

# دداده و حشرت



مترجم : آرزو احمدی

## 1

درس پیانو می تواند تو را بکشد

فکر می کردم از این که به خانه‌ی جدید بروم متنفر باشم.  
اما در واقع، سرگرم شدم.  
شوخی زشتی با مادر و پدر کردم.

هنگامی که داشتند در اتاق جلویی به کارگران نشان می دادند که  
وسایل را کجا بگذارند، به اکتشاف رفتم. اتاق خیلی تمیزی کنار  
اتاق پذیرایی پیدا کردم.

اتاق در هر دو سو پنجره‌های بزرگی داشت که رو به حیاط پشتی  
بودند. آفتاب به داخل می آمد و اتاق را روشن تر و خیلی دلبازتر از  
بقیه‌ی آن خانه‌ی قدیمی می کرد.

قرار بود این اتاق، اتاق جدید خانواده‌ی ما باشد. می دانید که با  
تلوزیون و دستگاه پخش سی‌دی و شاید یک میز پینگ‌پنگ و از  
این جور چیزها. اما در حال حاضر کاملاً خالی بود، جز دو توب  
خاکستری گرد و غبار گرفته در گوش‌های اتاق که فکری به ذهنم  
انداخت.

من که با خودم می خنديدم، خم شدم و دو توب گرد و غباری را  
با دستم شکل دادم. پس با صدای وحشتزده‌ای فریاد زدم: «موس!  
موس! کمک! موس!»

مادر و پدر هم زمان داخل اتاق پریدند. وقتی دو تا مous خاکستری  
گرد و خاکی را کف زمین دیدند دهان‌شان تقریباً باز ماند.

همچنان جیغ می‌زدم: «موس، موس.» و وانمود می‌کردم از آن‌ها  
ترسیده‌ام. به سختی تلاش می‌کردم حالت صورتم را حفظ کنم.

مادر تنها در آستانه‌ی اتاق ایستاده بود و دهانش بازمانده بود. واقعاً  
فکر می‌کردم دندان‌هایش از دهانش بیرون بریزد.

پدر همیشه بیشتر از مادر وحشت می‌کند. او جارویی را که کنار  
دیوار بود برداشت، طول اتاق را دوید و شروع به کوبیدن مous‌های  
خاکی بیچاره و بی دفاع کرد.

در این زمان داشتم با تمام وجود می‌خنديدم.

پدر به توده‌ی خاکی که به انتهای جارو چسبیده بود خیره شد و  
سرانجام فهمید که این یک شوخی بوده است. چهره‌اش واقعاً سرخ  
شد و فکر کردم الان است که چشم‌هایش از پشت عینکش بیرون  
بیزند.

مادر در حالی که چشم‌هایش را می‌گرداند، با آرامش گفت: «خیلی  
یامزه بود. جروم!»

همه مرا جری! صدا می‌کنند: «من و پدرت وقتی هر دو خیلی

عصبی ه  
به این خو  
سرحد مر  
مادر همی  
حس طنز  
پدر تنها  
موس بود  
به آن عا  
مادر که  
رفتار کن  
به اصر  
که، من  
اگر در د  
کی می ت  
پدر نگ  
رادرنی  
می دونی  
جارو ر  
هر دو د  
گرفتم  
دارم!»

عصبی هستیم و بیش از حد توانمون کار کردیم و تلاش می کنیم تا به این خونه اسباب کشی کنیم حتماً خوشحال می شیم که تو مارو تا سرحد مرگ بترسونی.»

مادر همیشه این طور با طعنه صحبت می کند. فکر می کنم احتمالاً حس طنز را از او گرفته ام.

پدر تنها پشت سرش را که کچل بود خاراند. او گفت: «واقعاً شبیه موش بودن» عصبانی نبود. به شوخی های من عادت داشت. هر دو به آن عادت داشتند.

مادر که سرش را تکان می داد گفت: «چرا نمی تونی مطابق با سنت رفتار کنی؟»

به اصرار گفتم: «من دارم همین کارو می کنم!» منظورم این است که، من دوازده ساله ام. پس داشتم مطابق با سنت رفتار می کردم. اگر در دوازده سالگی نتوانید با پدر و مادرتان شوخی کنید، پس کی می توانید؟

پدر نگاه جدی ش را به من انداخت و گفت: «ادای آدم های باهوش را در نیاور. این جا کلی کار هست که باید انجام بشه، خودت می دونی، جری، می تونی کمک کنی.»  
جارو را به طرف من گرفت.

هر دو دستم را طوری که گویی خودم را از خطر حفظ می کردم بالا گرفتم و عقب رفتم. فریاد زدم: «پدر، تو می دونی من حساسیت دارم!»

او پرسید: «به گرد و خاک حساسیت داری؟»  
- «نه، به کار حساسیت دارم.»

انتظار داشتم بخندند، اما زیر لب چیزی گفتند و از اتاق بیرون زدند.  
مادر در حال رفتن گفت: «حداقل می تونی دنبال بانکرز بگردی،  
اونو از سر راه کارگرها دور نگه دار.»  
گفت: «باشه. حتماً.» بانکرز گربه‌ی ماست و امکان ندارد بتوانم  
جلوی بانکرز را بگیرم.

بگذارید همین جا بگویم که بانکرز عضو محبوب من در خانواده  
نیست. در واقع، من تا جایی که می توانم از بانکرز دور می‌مانم.  
هیچ کس هرگز به این گربه‌ی احمق نگفته است که قرار است یک  
حیوان خانگی باشد. در عوض، فکر می‌کنم بانکرز فکر می‌کند یک  
بیر وحشی و آدم خوار است. یا شاید یک خفاش خون آشام.  
حقه‌ی محبوبش این است که روی تکیه‌گاه یک صندلی یا قفسه‌ای  
مرتفع برود و بعد با پنجه‌های بیرون زده‌اش روی شانه‌هایت پردازد.  
نمی‌توانم به شما بگویم چند لباس خوب یا این کلک او پاره شده‌اند.  
یا چه قدر خون از بدن من رفته است.

این گربه کثیف است؛ صرفاً شرور است. تمام بدنش جز دایره‌ی  
سفیدی روی پستانی و یک چشم‌ش سیاه است. مادر و پدر فکر  
می‌کنند او فوق العاده است. آن‌ها همیشه او را برمی‌دارند و نازش  
می‌کنند و به او می‌گویند چه قدر دوست داشتنی است.

بانکر  
شوند  
وقتی  
بمانند  
وارد  
اما الی  
کی ش  
گرد.  
به هر  
در واقع  
برود و  
بعد به  
خانه ق  
خانه‌ی  
که در  
اما وا  
جادار  
اتاق خ  
اتاق خ  
اتاق دیگ

بانکرز معمولاً پوستشان را می‌خراند و باعث می‌شود زخمی شوند. اما آن‌ها هیچ وقت از این ماجرا درس نمی‌گیرند.

وقتی به این خانه‌ی جدید می‌آمدیم، امیدوار بودم شاید بانکرز جا بماند. اما، امکان نداشت. مادر حواسش جمع بود که بانکرز اول وارد ماشین شود و درست کنار من باشد.

اما البته گربه‌ی احمق روی صندلی عقب بالا آورد.

کسی شتیده است که گربه‌ای ماشین زده شود؟ او از قصد این کار را کرد، چون وحشتناک و شرور است.

به هر حال، من خواسته‌ی مادر را که مراقب او باشم نادیده گرفتم. در واقع، به آشیزخانه خزیدم و با این امید که شاید بانکرز بیرون برود و گم شود، در عقبی را باز گذاشتم. بعد به اکتشافم ادامه دادم.

خانه قبلی ما کوچک‌تر اما جدید بود. این خانه‌ی قدیمی بود. کف پوش خانه‌ی ترک خورده بود. پنجره‌ها تلق تلق صدایی کردند. هنگامی که در خانه‌ی راه می‌رفتید به نظر می‌رسید ناله می‌کند.

اما واقعاً بزرگ بود. همه جور اتاق کوچک و کمدهای دیواری جاداری در آن پیدا کردم. یکی از کمدهای طبقه‌ی بالا به بزرگی اتاق خواب قدیمی من بود.

اتاق خواب جدیدم در انتهای راه روی طبقه‌ی دوم بود. آن بالا سه اتاق دیگر و یک دستشویی بود. در این فکر بودم که مادر و پدر می‌خواستند با آن اتاق‌ها چه کار کنند.

## ۱۰ درس پیانو می تواند تورا بکشد

تصمیم گرفتم پیشنهاد کنم یکی از آن‌ها را به اتاق بازی کامپیوتروی تبدیل کنند.

می‌توانستیم یک تلویزیون با صفحه‌ی عریض آن‌جا بگذاریم تا روی آن بازی کنیم. این واقعاً عالی می‌شد.

در حالی که نقشه اتاق بازی کامپیوتروی جدیدم را می‌کشیدم، کمی احساس بهتری داشتم. منظورم این است که نقل مکان به خانه‌ای جدید در شهری جدید آسان نیست.

من از آن جور بیجه‌هایی نیستم که خیلی گریه می‌کنند. اما باید قبول کنم که وقتی از سدارویل<sup>۱</sup> رفتم خیلی دلم می‌خواست گریه کنم. به خصوص وقتی که مجبور بودم با دوستانم خدا حافظی کنم.

به خصوص شان<sup>۲</sup> پسر فوق العاده‌ای است. مادر و پدر خیلی او را دوست ندارند چون تا حدودی پر سر و صدا است و دوست دارد خیلی بلند آروع بزند. اما شان بهترین دوست من است.

منظورم این است که بهترین دوستم بود.

این‌جا در نیوگوشن<sup>۳</sup> هیچ دوستی ندارم.

مادر گفت شان می‌تواند امسال تابستان چند هفته‌ای بیاید و با ما بماند. این واقعاً لطف او را نشان می‌داد، به خصوص که آن قدر از آروع زدن شان بدش می‌آمد.

اما این حرف واقعاً مرا خوشحال نکرد.

گشت زدن در خانه‌ی جدید باعث شد کمی احساس بهتری داشته

باشم. به این نتیجه رسیدم که اتاق کنار اتاق من می‌توانست اتاق ورزش باشد. ما تمام آن ماشین‌های نرمش را که در تلویزیون نشان می‌دادند و قیافه‌ی فوق العاده‌ای داشتند را می‌گرفتیم.

کارگرها و سایل را به اتاق من می‌آوردند، به همین دلیل نمی‌توانستم به آن‌جا بروم. در جایی که فکر می‌کردم یک کمد دیواری است، باز کردم. اما در کمال تعجب راه پله‌ای باریک و چوبی دیدم.

حدس می‌زدم به اتاق زیرشیروانی می‌رفت.  
یک اتاق زیرشیروانی.

قبل‌آهیج وقت اتاق زیرشیروانی نداشتیم. با هیجان فکر کردم: «شرط می‌بندم بر از همه جور و سایل قدیمی است. شاید آن‌هایی که این‌جا زندگی می‌کردند کتاب‌های مصور قدیمی‌شان را آن‌بالا گذاشته باشند؛ و این کلی می‌ارزد.»

نصف پله‌ها را بالا رفته بودم که صدای پدر را از پشت سرم شنیدم: «جری، کجا داری می‌ری؟»  
جواب دادم: «بالا» این کاملاً معلوم بود.

به من اخطار کرد: «تو باید تهابی اون بالا بربی.»  
پرسیدم: «چرا؟ این بالا شیخ هست؟»

می‌توانستم صدای گام‌های سنگین او را روی پله‌های چوبی بشنوم. او به دنبال من بالا آمد. در حالی که عینکش را روی یعنی اش جا به جا می‌کرد، گفت: «اون بالا هوا خیلی گرم، خیلی خفه است.»

او زنجیری را که از سقف آویزان بود کشید و چراغی بالای سرمان روشن شد و نور زردی را روی ما انداخت.

نگاه سریعی به اطراف انداختم. همه‌اش یک اتاق دراز و باریک بود که سقف آن در دو سوی آن کوتاه می‌شد. من خیلی قد بلند نیستم، اما دستم را بلند کردم و به سقف زدم.

پنجره‌های کوچک و گردی هر دو طرف قرار داشت. اما گرد و غبار آن‌ها را پوشانده بود و نور زیادی از میانشان وارد نمی‌شد.

من که خیلی تا امید شده بودم گفتم: «خالیه.»

پدر که به اطراف نگاه می‌کرد گفت: «می‌تونیم چیزهای زیادی رو اینجا دنبال کنیم.»

- «هی... اون چیه؟» متوجه چیزی در کنار دیواری که دورتر بود شدم و به سرعت به سوی آن رفتم. تخته‌های کف‌پوش زیر کنانی‌هایم جیر جیر می‌کردند.

روکش خاکستری و پتو مانندی را که روی چیز بزرگی کشیده شده بود دیدم. فکر کردم شاید نوعی صندوق گنج باشد.

هیچ کس هیچ وقت من را به نداشتن قوه‌ی تخیل متهم نکرده است. هنگامی که روکش سنگین را با هر دو دست گرفتم و کنار کشیدم، پدر درست پشت سرم بود.

و هر دو به پیانوی برآق و سیاه خیره شدیم.

پدر که سر کچلش را می‌خاراند و با تعجب به پیانو خیره شده بود گفت: «اوه... اوه... اوه... چرا این رو جا گذاشتن؟»

شانه‌های

چند کلید

پدر هم ج

می‌کشید

این طور

باشندش...

با او مواف

هیچ خبر

آن شب ن

در تخت.

اما در ج

نورافکن

پنجره در

سو و آن

متوجه شد

«این اتاق

است، من

آن جا دراز

غیرب خیر

تازه آرام د

شیدم،

شاندهایم را بالا انداختم. گفتم: «انگار تو است.» با انگشت اشاره چند کلید را فشار دادم: «صداش خوبه.»

پدر هم چند دکمه را فشار داد. او دستش را به آرامی روی کلیدها می کشید. گفت: «بیانوی خیلی خوبیه. تو این فکرم که چرا باید این طور این بالا توی یه اتاق زیر شیر وونی مثل این مخفی کرده باشیش...»

با او موافق بودم: «اسرار آمیزه.» هیچ خبر نداشتم که چه معماهی بزرگی در پیش است. آن شب نتوانستم بخوابم. منظورم این است که امکان نداشت. در تخت خواب قدیمی ام بودم که از خانه‌ی قدیمی مان آورده بودیم. اما در جهت مخالف قرار داشت و کنار دیوار متفاوتی بود و نور نورافکن حیاط پشتی خانه‌ی همسایه از پنجره به داخل می تابید. پنجره در برابر باد می لرزید و سایه‌های وهم آوری روی سقف این سو و آن سو می رفتد.

متوجه شدم که هرگز قادر نخواهم بود در این اتاق جدید بخوابم. «این اتاق خیلی متفاوت است. خیلی وهم آور است. خیلی بزرگ است. من برای باقی عمرم بیدار می ماندم.» آنجا دراز کشیدم و با چشم انداز کاملاً باز به سایه‌های عجیب و غریب خیره شدم.

تازه آرام شده بودم و داشت خوابم می برد که صدای موسیقی را شنیدم.

صدای موسیقی پیانو.

اول فکر کردم از بیرون است. اما به سرعت متوجه شدم از بالای سرم به گوش می رسد. از اتاق زیرشیروانی!

صف نشستم و گوش دادم. بله نوعی موسیقی کلاسیک بود. درست بالای سرم.

رواندازها را کنار زدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم.

فکر کردم چه کسی می توانست نصفه شب در اتاق زیرشیروانی مشغول پیانو زدن باشد؟ نمی توانست پدر باشد. او نمی تواند حتی یک نت بسازد و تنها چیزی که مادر می تواند بزند قطعه‌ای ساده است که خیلی خوب هم آن را اجرا نمی کند. به خودم گفتم شاید بانکرز است.

ایستادم و گوش دادم. موسیقی ادامه پیدا کرد. خیلی ملایم بود. اما می توانستم به وضوح آن را بشنوم. هر نت آن را.

به سوی در حرکت کردم و انگشت پایم به جعبه‌ای مقوایی خورد که باز نشده بود. فریاد زدم: «آی» پایم را گرفتم و آن قدر بالا و پایین پریدم تا درد محو شد.

می دانستم که مادر و پدر نمی توانستند صدایم را بشنود. اتاق خواب آن‌ها در طبقه‌ی پایین بود.

نفس را حس کردم و گوش دادم. هنوز می توانستم صدای موسیقی پیانو را از بالای سرم بشنوم. در حالی که آرام و با احتیاط راه می رفتم از اتاق خارج شدم و قدم به راه رو گذاشتم.

سایه وحشت  
درس بیانو می تواند تورا بکشد ۱۵

از تخته های کف پوش زیر پاهای بر هنمام صدا بر می خواست. زمین سرد بود.

در اتاق زیر شیر وانی را باز کردم و به درون تاریکی خم شدم. صدای موسیقی پایین می آمد. موسیقی غم انگیزی بود، خیلی آرام و خیلی ملایم.

ته پته کنان گفت: «کی ... کی اون بالا است؟»

## ۳

درس پیانو می تواند تورا بکشد

موسیقی غم انگیز ادامه پیدا می کرد و از پلکان تاریک و باریک به گوش من می رسید.

من که صدایم کسی می لرزید تکرار کردم: «کی اون بالا است؟» دوباره، هیچ جوابی به گوش نرسید.

به میان تاریکی خم شدم و به بالای اتاق نگاهی انداختم: «مادر، تویی؟ پدر؟»

جوابی نیامد. ملوودی خیلی غم انگیز و آرام بود.

قبل از آن که حتی متوجه شوم چه کار می کنم، داشتم از پله ها بالا می رفتم. پله ها زیر وزن پاهای بر هندهام ناله می کردند.

همان طور که به پله ها می رسیدم و وارد اتاق تاریک زیر شیروانی می شدم هوا گرم و خفه می شد.

حالا صدای موسیقی پیانو مرا احاطه می کرد. به نظر می رسید صدای نت هم، هم زمان از همه طرف به گوش می رسیدند.

با صدای تیزی پرسیدم: «کی هستی؟» حدس می زنم کمی ترسیده

بودم: «کی این بالا است؟»

چیزی روی پوستم کشیده شد و من تقریباً از زیر پوستم بیرون پریدم.

لحظه‌ای طولانی و بترس و لرزی طول کشید تا متوجه شدم که آن زنجیر چراغ بوده است.

آن را کشیدم، نور زرد در اتاق باریک و طولانی یخشنده شد. موسیقی متوقف شد.

در حالی که به سوی پیانوی کنار دیوار انتهای اتاق نگاه می‌کردم، گفتم: «کی این بالا است؟» هیچ کس.

هیچ کس آنجا نبود. هیچ کس پشت پیانو ننشسته بود، سکوت.

به جز صدای چوب‌های کف‌پوش که هنگامی که به سوی پیانو می‌رفتم، ترق توروق می‌کردند صدایی به گوش نمی‌رسید. به پیانو خیره شدم. به کلیدهای آن خیره شدم.

نمی‌دانم انتظار داشتم چه بیشم. منظورم این است که، یک نفر داشت پیانو می‌زد. یک نفر درست تا ثانیه‌ای که چراغ روشن شد پیانو می‌زد، حالا کجا رفته بود؟

سرم را پایین بردم و زیر پیانو را گشتم.

می‌دانستم احمقانه بود، اما درست فکر نمی‌کردم. قلبم واقعاً تند می‌زد و همه جور فکر جنون آمیزی در سرم می‌چرخید.

روی پیانو خم شدم و کلیدها را بررسی کردم. فکر کردم شاید یکی از آن پیانوهای قدیمی باشد که خود به خود آهنگ می‌زند، یک پیانوی خودکار. می‌دانید، مثل چیزی که گاهی در کارتون‌ها شده باشد؟

یک نت دیگ طنین انداز شد بعد صدای تر خشکم زد و

یک صدای تر ایستادم و تع گوش کردم.. هوا را بشنوم صدای گامی یک نفر در را یک نفر به سر

اما شیوه یک پیانوی معمولی بود. هیچ چیز خاصی نمی‌دیدم. روی نیمکت نشتم، و از جا پریدم.

نیمکت پیاتو گرم بود! طوری که انگار یک نفر همین چند لحظه بیش روی آن نشته بود!

در حالی که به نیمکت براق و سیاه خیره شده بودم فریاد زدم: «وای!» دستم را جلو بردم و آن را لمس کردم. به طور حتم گرم بود. اما به خودم یادآوری کردم که تمام اتاق زیرشیر وانی خیلی گرم است، خیلی گرم‌تر از باقی خانه. به نظر می‌رسید گرما به آن جا می‌رفت و می‌ماند.

دوباره نشتم و صیر کردم تا ضربان قلبم به حالت طبیعی باز گردد. در حالی که برمی‌گشتم و به پیانو خیره می‌شدم از خودم پرسیدم: «این جا چه خبر است؟»

چوب سیاه چنان خوب حیقل خورده بود که می‌توانستم بازتاب جهره‌ام را بینم که به خودم خیره شده بود. بازتاب جهره‌ام کاملاً وحشت زده بود. نگاهم را به سوی صفحه کلید بردم و بعد چند نت آرام زدم.

می توانستم که یک نفر چند لحظه پیش مشغول نواختن این پیمانو بود.  
اما چه طور می توانست بدون آن که من او را ببینم در هوانا پیدا  
نماید باشد؟

یک نت دیگر و بعد یک نت دیگر زدم، صدا در اتاق دراز و خالی  
طنین انداز شد،

بعد صدایی ترق بلندی را شنیدم، از پایین پله‌ها بود.  
لشکم زد و دستم همچنان بالای کلیدهای پیمانو ماند.  
یک صدایی ترق دیگر، صدای پا،

ایستادم و تعجب کردم که دیدم پاهایم کاملاً می لرزند.  
گوش کردم، چنان با دقیق گوش کردم که می توانستم صدای حرکت  
هوا را بشنوم.

صدای گامی دیگر، بلندتر، نزدیک تر،  
یک نفر در راه پله بود، یک نفر به سوی اتاق زیرشیروانی می آمد.  
یک نفر به سراغ من می آمد.

دوس بیانو می تواند تو را بکشد

ترق - ترق

پله ها زیر گام های سرگشیش صدا می کردند.

نفس در گلویم گیر کرده بود. احساس می کردم دارم خفه می شوم من که جلوی بیانو خستکم زده بود، به دنبال جایی برای پنهان شدم می گشتم. اما البته جایی وجود نداشت.

ترق - ترق

و بعد، در حالی که با وحشت می دیدم، سری در بالای پله ها ظاهر شد.

هر یاد زدم: «پدر!»

- «جزیری، این بالا چی کار می کنی؟»

او وارد نور زردریگ شد. موهای کم پشت قهوه ای ش روی سرش سینخ ایستاده بود. پیز امداش بیچ خورد بسود. یک پاچمهی آن نازتو بالا آمده بود. چشمانتش را تک کرد تا مرا بیند. هنکش را غزده بزد.

تنه یته کنان گفت: «بدر... من... من فکر کردم...» می داشتم که مثل یک احمق کامل به نظر می رسیدم. اما راحتم بگذارید. من ترسیده بودم.

پدر با عصبانیت پرسید: «می دونی ساعت چند؟» او به معنی نگاه کرد، اما ساعتش را نبسته بود. «الآن نصفه شبه، جری!»

من که احساس بهتری داشتم گفت: «می... می دونم، پدر.» به سوی او رفتم.

- «بین، صدای یانو رو شنیدم. و فکر کردم...» چشمان تیره‌ی او گشاد شدند. «تو چی؟» دهانش باز ماند. «چی شنیدی؟»

تکرار کردم: «صدای یانو. از این بالا. بس بالا او مدمتا خودم بینم و...»

پدر منفجر شد. «جری!» صورتش کاملاً سرخ شد. «حالا خیلی برای شوختی‌های احمقانه‌ی تو دیره...»

شروع به اعتراض کردم: «اما، پدر»

پدر از خستگی آه کشید و گفت: «من و مادرت تمام روز خودمون رو برای باز کردن جعبه‌ها و جا به جا کردن وسایل کشیم. ما هر دو خسته‌ایم، جری، من نباید به تو بگم که حال و حوصله‌ی شوختی رو ندارم. فردا صبح باید برم سر کار، من به یه کم خواب احتیاج دارم.»

به آرامی گفت: «ببخشید، پدر.» می توانستم بینم که امکان نداشت

کاری کنم که حرفم را درباره‌ی صدای موسیقی بیانو باور نند.  
پدر یک دست را روی شانه‌ی پراهن خوابم گذاشت و  
گفت: «می‌دونم از او مدن به خونه‌ی جدید هیجان زده‌ای. اما دیگر  
بشه، برگرد به اتاقت. تو هم به خواب احتیاج داری.»

دوباره به بیانو که بیست سرم بود نگاه کردم. بیانو در نور زرد رنگ  
می‌درخشد. طوری که انگار نفس می‌کشید. طوری که انگار زند  
بود.

تصور کردم که بیانو دنبالم راه بینفت و تا پله‌ها تعقیب گند.  
فکرهایی دیوانه‌وار و عجیب. حدس می‌زنم خسته‌تر از آن بودم که  
فکر می‌کردم!

پدر ناگهان برسید: «می‌خوای باد بگیری بیانو بزنی؟»  
«ها؟» سوالش غافلگیرم کرد.

- «می‌خوای بیانو زدن بساد بگیری؟ می‌تونیم بیانو رو به طبقه‌ی  
بایسن ببریم، توی اتاق نشیمن برآش جا هست.»  
جواب دادم: «خوب... شاید، آره، ممکنه خوب باشه.»

دستش را از روی شانه‌ام برداشت. بعد بیست بیزامه‌اش را صاف  
کرد و به طرف بایسن پله‌های راه افتاد. گفت: «ها مادرت درباره‌اش  
حرف می‌زنم. مطمئن‌ام خوشحال می‌شه. همیشه می‌خواست به  
موسیقیدان تو خانواده داشته باشیم. زنجیر چراغ رو بکش، پاشه؟»  
من فرماتیردارانه دستم را بلند کردم و چراغ رو بکش، پاشه؟  
ناریکی ناگهان چنان سیاه بود که شوکدام کرد. در حالی که از

سایه و سنت  
۲۲ درس بیانو می تواند تو را بکشد

بله های پر سرو صدا پایین می رفتیم، نزدیک پدرم ماندم.  
هنگامی که به تختم برگشتم، رواندازها را تازیر چانه ام بالا کشیدم.  
اتاقم تا اندازه ای سرد بود. بیرون، باد زمستانی به سختی می وزید.  
پنجره‌ی اتاق خواب می لرزید و تلق تلق می کرد، طوری که انگار  
از سرما می لرزید.

فکر کردم: «کلاس پیانو ممکن است سرگرم کننده باشد، اما اگر  
بگذارند پیانوی راک بزنم، نه آن چیزهای آبکی و کسل کننده‌ی  
کلاسیک. بعد از چند جلسه، شاید بتوانم یک سینتی سایزر بگیرم.  
دو یا سه صفحه کلید متفاوت داشته باشم. آنها را به یک کامپیوتر  
وصل کنم.

بعد می توانم کمی آهنگ سازی کنم. شاید یک گروه تشکیل دهم.  
آره، این می تواند خیلی عالی باشد.»

پنجره دوباره لرزید. به نظر می رسید خانه‌ی قدیمی ناله می کند.  
به خودم گفتم: «به این صدایها عادت می کنم. به این خانه‌ی قدیمی  
عادت می کنم. بعد از چند شب دیگر حتی صدایها را نمی شنوم..»  
دیگر تقریباً به خواب رفته بودم که شنیدم دوباره صدای موسیقی  
پیانو شروع شد.

## ۱۶

درس پیانو می تواند تو را بکشد

صبح روز دوشنبه، خیلی زود از خواب بیدار شدم. ساعت گر بهایم که دم و چشم‌هایش تکان می خورد هنوز زنگ نزده بود. اما می توانستم از روی نور خاکستری روشنی که از میان پنجره‌ی اتاق خواهم به درون می آمد بگویم که صبح زود است.

به سرعت لباس پوشیدم. یک شلوار جین رنگ و رو رفته تمیز و یک بولیز سبز تیره که چروک نبود به تن کردم. اولین روز من در مدرسه‌ی جدیدم بود، پس خیلی هیجان زده بودم.

بیشتر از همیشه برای درست کردن موهايم وقت صرف کردم. موهای من قهوه‌ای و کلفت و سیخ سیخ است و مدت زیادی طول می کشد تا بتوانم آن‌ها را صاف کنم و آن طور که می خواهم حالت بدhem.

وقتی بالاخره موهايم درست شد، از راهرو به سوی پله‌های ورودی رفتم. خانه هنوز ساكت و تاریک بود.

برون در اتاق زیر شیروانی ایستادم، در کاملاً باز بود.

وقتی با پدرم به پایین پله‌ها آمدم آن را نبسته بودم؟  
بله، یادم می‌آمد که آن را محکم بسته بودم و حالا، این طور، باز  
باز بود.

لرزش سرما را در پشت گردنم احساس کردم. در راستم و به  
صدای بسته شدنش گوش دادم.

به خودم اخطار کردم: «جری، سخت نگیر. شاید چفت شل است،  
شاید در اتاق زیرشیروانی همیشه باز می‌شود. این یک خانه‌ی  
قدیمی است، یادت هست؟»

به صدای پیانو فکر می‌کردم. به خودم گفتم: «شاید این باد بوده که  
بین سیم‌های پیانو می‌وزیده است.

شاید سوراخی چیزی در پنجه‌ی اتاق زیرشیروانی هست و باد به  
داخل می‌وزد و صدایی ایجاد می‌کند که انگار پیانو نواخته شده!».  
می‌خواستم باور کنم که این باد بوده که آن موسیقی آرام و غم‌انگیز  
را ایجاد کرده است. می‌خواستم باور کنم، پس کردم.

یک بار دیگر در اتاق زیرشیروانی را بررسی کردم و مطمئن شدم  
بسته است، بعد به آشپزخانه رفتم.

مادر و پدر هنوز در اتاق شان بودند. می‌توانستم بشنوم که لباس  
می‌پوشیدند.

آشپزخانه تاریک و کمی سرد بود. می‌خواستم درجه‌ی موتورخانه  
را بالا ببرم، اما نمی‌دانستم کجاست.

تمام وسایل آشپزخانه‌مان باز نشده بود. جعبه‌هایی مقوایی هنوز

کنار دیوار چیده شده بودند و پر از لیوان و بشقاب و یقه‌ی وسایل بودند.

شنیدم کسی به این سوی راهرو می‌آمد.

جعبه‌ای بزرگ و خالی که کنار یخچال بود فکری به ذهنم آنداخت. من که با خودم می‌خندیدم، داخل آن پرسدم و در جعبه را روی خودم بستم.

نفس را حبس و صبر کردم.

صدای گام‌هایی در آشپزخانه پیچید. نمی‌توانستم بگویم مادر است یا پدر.

قلبم تند می‌زد. همچنان نفس را حبس کردم. اگر این کار را نمی‌کردم، می‌دانستم که از خنده می‌ترکیدم.

گام‌ها درست از کنار جعبه‌ی من گذشتند و به سوی ظرف شویی رفته‌اند. صدای جریان آب را شنیدم. هر کسی که بود کتری را بر کرد.

صدای گام‌ها به سوی اجاق.

دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این صیر کنم.

جیغ زدم: «غافل‌گیر شدی!» و پریدم و داخل جعبه سریا ایستادم. پدر از تعجب جیغی کشید و کتری را رها کرد. کتری با صدای تی روی پایش افتاد. بعد به پهلو روی زمین غلتید.

آب دور پایی پدر جمع شد. کتری به سوی اجاق غلتید. پدر ناله می‌کرد و پایی صدمه دیده‌اش را گرفته بود و بالا و پائی می‌پرید.

درین بیانو می تواند تو را بگشته  
۴۷

من دیوانه وار می خنده بدم! باید وقتی از جعبه پیرون بریدم، قیافه‌ی پسر را می دیدم. واقعاً فکر کردم دندان‌ها یعنی از دهانش پیرون ریخت.

مادر درحالی که هنوز دکمه‌های سرآستینش را می بست به سرعت وارد آشیزخانه شد. او فریاد زد: «این جا چه خبره؟»

پدر غرغرکنان گفت: «فقط جری و شوخی‌های احمقانه اش.»

مادر که آن همه آب را روی کف پوش آشیزخانه می دید فریاد زد: «جروم. راحت‌مون بذار.»

من که نیشخند می زدم گفتم: «فقط داشتم کمک می کردم که بیدار شین.» آن‌ها خیلی شکایت می کنند اما به شوخ طبعی نامتعارف من عادت دارم.

آن شب دوباره صدای بیانو را شنیدم.

قطعاً صدای باد نبود. همان ملوودی غم انگیز را شناختم.

برای چند لحظه گوش دادم. درست از بالای اتاق من به گوش می رسید.

از خودم پرسیدم: «چه کسی آن بالاست؟ چه کسی می تواند مشغول نواختن بیانو باشد؟»

بلند شدم تا از تخت پیرون بیایم و تحقیقی بکنم. اما هوای اتاقم

سرد بود و واقعاً در روز اولم در مدرسه تازه‌ام خسته شده بودم.

بس رواندازها را روی سرم کشیدم تا جلوی صدای بیانو را بگرم و به سرعت به خواب رفتم.

از مادرم پرسیدم: «دیشب صدای پیانو رو شنیدی؟»

او جواب داد: «کورن فلکست رو بخور.» کمر بند حوله اش را محکم کرد و روی میز آشپزخانه به سوی من خم شد.

من که قاشق را دور کاسه می کشیدم. غر غر کنان گفتم: «چه طور شده که باید کورن فلکس بخورم؟»

با اخم گفت: «تو قانون رو می دونی. غذاهای شیرین و چرب فقط آخر هفته ها.»

گفتم: «قانون احمقانه ایه. من فکر می کنم کورن فلکس غذای آشغالیه.»

مادر که شقیقه هایش را می مالید گفت: «اذیت م نکن. امروز صبح سرم درد می کند.»

پرسیدم: «از صدای پیانوی دیشب؟» او آزرده پرسید: «کدوم صدای پیانو؟ چرا مدام درباره صدای پیانو حرف می زنی؟»

- «صدایش رو شنیدی؟ پیانوی اتاق زیر شیر و نبی؟ یکی دیشب داشت با اون پیانو می زد..»

او ایستاد و گفت: «او، جری، خواهش می کنم. امروز صبح شو خی نکن، باشه؟ گفتم که سرم درد می کنه.»

پدر که روزنامه‌ی صبح را در دست داشت وارد آشپزخانه شد: «شنیدم که درباره پیانو حرف می زدی؟ امروز عصر میان تا پیانو رو به اتاق نشیمن بیرون.»

به من لبخند  
مادر به طرز  
بریزد. او  
پیانو علاقه  
جواب داد  
هنگامی که  
بودند. آن  
به اتاق زن  
نشیمن بی  
کردم.

آن دو مرد  
پیانو را به  
پایین آور  
این که آن  
دیوار برخ  
هنگامی که  
سرخ شده  
هنگامی که  
نهار خوری  
مادر که د  
از آشپزخ

به من لبخند زد. «انگشت‌ها تو گرم کن، چری.»

مادر به طرف پیشخوان رفته بود تا برای خودش یک فنجان قهوه برسزد. او که با نایاوری به من نگاه می‌کرد، پرسید: «واقعاً به این بیانو علاقه داری؟ واقعاً تعریف می‌کنی؟ روش کار می‌کنی؟» جواب دادم: «البته، شاید.»

هنگامی که از مدرسه به خانه‌ی برگشتم دو کارگر حمل پیانو آن‌جا بودند. آن‌ها خیلی درشت هیکل نبودند، اما قوی بودند.

به اتاق زیرشیر و انی رفتم و هنگامی که مادر جعبه‌هارا از اتاق نشیمن بیرون می‌برد تا جایی برای آن باز کند، مردها را تماشا کردم.

آن دو مرد از طناب و نوع خاصی از ارابه استفاده می‌کردند. آن‌ها پیانو را به یک پهلو کج کردند، بعد آن را روی ارابه گذاشتند. پایین آوردن آن از راه پله‌ی باریک واقعاً سخت بود. حتی با وجود این که آن‌ها آرام و با احتیاط حرکت می‌کردند، پیانو چندین بار به دیوار پرخورد کرد.

هنگامی که پیانو را به طبقه‌ی پایین رساندند، چهره‌ی هر دو کارگر سرخ شده بود و خیس عرق بودند.

هنگامی که پیانو را به اتاق پذیرایی برداشت و بعد از میان اتاق نهارخوری گذراندند، دنبال‌شان رفتم.

مادر که دست‌هایش را در جیب‌های شلوار جینش فرو کرده بود از آشیزخانه بیرون آمد و از آستانه‌ی در تماشا کرد که آن‌ها ارابه

لایه وخت

۲ درس بیانو می تواند تو را بکشد

را همراه با بیانو به داخل اتاق نشیمن بردند. بعد، هنگامی که بیانو را روی زمین می گذاشتند، مادر دهانش را باز کرد و شروع کرد به جیغ زدن.

## ۵

درس بیانو می تواند تو را بکشد

مادر که تمام چهره اش از ترس در هم فرو رفته بود، جیغ  
کشید: «گربه! گربه!»

علوم بود که بانکرز درست در جایی ایستاده بود که آنها داشتند  
پیانو را پایین می گذاشتند.

پیانو محکم روی زمین افتاد. بانکرز درست به موقع از زیر آن فرار  
کرد. من که سرم را تکان می دادم، فکر کردم، خیلی بد شد! نزدیک  
بود همان چیزی نصیب آن گربه‌ی احمق شود که حقش بود.

کارگرها، در حالی که نفس نفس می زدند و پیشانی‌شان را با  
دستمال‌های سفید و قرمزان خشک می کردند، معذرت خواستند.  
مادر به سوی بانکرز دوید و او را برداشت. «گربه کوچولوی بیچاره  
من.»

البته بانکرز بازوی مادر را چنگ زد و چنگالش چند نخ از آستین  
ژاکت را کشید. مادر او را روی زمین گذاشت و آن جانور به سرعت  
از اتاق بیرون رفت.

مادر به دو کارگر گفت: «اون از این که به خونه‌ی چدید او مده به کم ترسیده».

من به آن‌ها گفتم: «اون همیشه همین طور رفتار می‌کنه». چند دقیقه بعد، کارگرها رفته بودند. مادر در اتاق خودش بود و سعی می‌کرد زاکتش را درست کنه. و من با پیانوی خودم در اتاق نشیمن تنها بودم.

روی نیمکت نشستم و روی آن جلو و عقب رفتم. نیمکت صیقل خورده و صاف بود. واقعاً لیز بود.

طرح نمایش کمدی خنده‌داری را ریختم که در آن روی نیمکت می‌نشستم تا برای مادر و پدر پیانو بزنم. فقط نیمکت آن قدر لیز است که من مدام روی زمین می‌افتم.

مدتی لیز خوردن و افتادن را تمرین کردم. سرگرم شده بودم. افتادن، یکی از سرگرمی‌های محبوب من است. این کار آن قدر که به نظر می‌رسد آسان نیست.

بعد از مدتی از افتادن خسته شدم. تنها روی نیمکت نشستم و به کلیدهای پیانو خیره شدم. ترانه‌ای را انتخاب کردم و آن قدر نت‌ها را به صدا درآوردم تا نت‌های درست را پیدا کردم.

کم کم درباره‌ی یاد گرفتن نواختن پیانو احساس هیجان می‌کردم. تصور می‌کردم سرگرم کننده باشد. اشتباه می‌کردم، خیلی اشتباه می‌کردم.

شنبه شب، ایستاده بودم و از پنجره‌ی اتاق پذیرایی بیرون رانگاه

می کردم. روزی طوفانی و خاکستری بود. به نظر می رسید نزدیک است که برف بیارد.

معلم پیانو را دیدم که از راه ورودی به خانه نزدیک می شد. او درست سروقت آمده بود؛ رأس ساعت دو.

من که صورتم را به شیشه‌ی پنجره چسبانده بودم، می توانستم بینم که او بزرگ و تا حدودی چاق است. او کت قرمز بلند و پف کرده‌ای پوشیده بود و موهای سفید ژولیده‌ای داشت. از دور، تا حدی شبیه بابانوئل بود.

او خیلی خشک راه می رفت، طوری که انگار زانوهاش خوب نبودند. حدس زدم آرتروز یا چیز دیگری باشد.

پدر نام او را در آگهی ریزی در پشت روزنامه‌ی نیوگوشن پیدا کرده بود. او آن آگهی را به من نشان داد. در آن نوشته بود:

«مکتب شریک<sup>۱</sup>

آموزش پیانو به شیوه‌ی جدید»

از آنجایی که این تنها آگهی روزنامه برای معلم پیانو بود، پدر، با آن تماس گرفت.

و حالا مادر و پدر جلوی در به معلم خوش آمد می گفتند و کت قرمز سنگینش را می گرفتند.

پدر که به من اشاره می کرد از کنار پنجره کنار بروم، گفت: «جري، این دکتر شریکد»

1 تلفظ آن مشابه Shriek است که به معنای جیغ کشیدن است.

دکتر شریک به روی من لبخند زد: «سلام، جری» او واقعاً شبیه بابانوئل بود، جز این که سبیل سفیدی داشت و ریش نداشت. او گونه‌هایی گرد و سرخ و لبخندی دوستانه داشت و چشمان آبی ش هنگامی که به من سلام می‌کرد تا حدی برق می‌زد. او پیراهن سفیدی پوشیده بود که روی شکم بزرگ و شلوار گشاد و خاکستری ش افتاده بود.

جلو رفتم و با او دست دادم. دست‌های او قرمز و به نوعی اسفنجی بودند. مؤدبانه گفت: «از دیدنتون خوشحال‌ام، دکتر شریک.» مادر و پدر به روی هم لبخند زدند. وقتی من مؤدب بودم هیچ وقت یاورشان نمی‌شد.

دکتر شریک دست اسفنجی‌اش را روی شانه‌ی من گذاشت. او در حالی که می‌خندید گفت: «می‌دونم اسم مسخره‌ای دارم. احتمالاً باید عوضش کنم. اما، باید قبول کنیم که واقعاً جلب توجه می‌کنه.» همه خندیدیم.

حالت چهره‌ی دکتر شریک جدی شد. «قبل‌اً هیچ وقت نوازنگی کردی، جری؟»

سخت در فکر فرورفت. «خوب، یه وقتی یه سوت سوتک داشتم.» همه دوباره خندیدند.

دکتر شریک که هنوز می‌خندید گفت: «پیانو یه کم از سوت سوتک سخت‌تره. بذار پیانوی شما رو ببینم.»

من او را از اتاق نهارخوری گذراندم و به اتاق نشیمن بردم. خشک

راه می‌رفت  
مادر و پسر  
بیشتری را  
دکتر شریک  
کرد و بانگ  
خیلی خوب  
به او گفتم  
دهان او او  
گفتم: «تو  
او که غم  
حالی که  
کرد، با من  
از این پس  
گسی کلمه  
«خوب»  
او با زمز  
نیمکت  
وسوسه  
بیفتم. او  
به نظر من  
کند من

راه می رفت، اما به نظر نمی رسید این مطلب از سرعت او کم کند.  
مادر و پدر پهانهای آوردن و به طبقه‌ی بالا رفتند تا جعبه‌های  
بیشتری را باز کنند.

دکتر شریک کلیدهای پیانو را بررسی کرد. بعد پشت پیانو را باز  
کرد و بانگاهی سیم‌ها را ارزیابی کرد. او زمزمه کنان گفت: «ساز  
خیلی خوبیه. خیلی خوب..»

به او گفت: «اینجا پیدایش کردیم.»

دهان او از تعجب کمی باز ماند. «پیدایش کردین؟»

گفت: «توی اتاق زیرشیروونی. یکی اونجا ولش کرده بود..»

او که غیب بزرگش را می‌مالید، جواب داد: «چه عجیب..» در  
حالی که به کلیدهای پیانو خیره شده بود سبیل سفیدش را مرتب  
کرد. با ملایمت پرسید: «از خودت نمی‌پرسی قبل از تو چه کسی  
از این پیانو استفاده می‌کرده؟ از خودت نمی‌پرسی انگشت‌های چه  
کسی کلیدهایش رو لمس می‌کرده؟»

«خوب....» واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم.

او یا زمزمه‌ای گفت: «چه اسرار آمیز..» بعد به من اشاره کرد تا روی  
نیمکت پیانو بنشیم.

وسوسه شدم نمایش کمدی ام را بازی کنم و سر یخورم و روی زمین  
بیفتم. اما تصمیم گرفتم صیر کنم تا او را بهتر بشناسم.

به نظر نمی‌رسید مرد خوب و سرخوشی باشد. اما نمی‌خواستم فکر  
کند من در مورد یادگیری نوازنگی جدی نیستم.

کنار من روی نیمکت نشست. به قدری بهن بود که برای هر دوچی  
ما جا نبود.

تا جایی که می توانستم کنار رفتم تا برای او جا باز کنم. پرسیدم:  
«هر هفته اینجا توى خونه به من درس پیانو می دین؟»

او، در حالی که چشمان آبی ش به روی من برق می زد، جواب  
داد: «اول توى خونه بہت درس می دم. بعد، اگه خوش آتیه باشی،  
گذاشته بود.

جزی، می تونی به مدرسه‌ی من بیایی.»

می خواستم چیزی بگویم اما دو دستم را گرفت.

در حالی که دست‌هایم را جلوی صورتش می گرفت گفت: «بذر  
بیبنم.»

آنها را برگرداند و هر دو روی آنها رانگاه کرد. بعد به دقت  
انگشت‌هایم را بررسی کرد.

او گفت: «چه دست‌های زیبایی! چه دست‌های فوق العاده‌ای!»  
به دست‌هایم خیره شدم. به نظر من هیچ چیز خاصی نبودند. تنها  
دست‌های عادی بودند.

دکتر شریک تکرار کرد: «چه دست‌های فوق العاده‌ای.» آنها را با  
دقیق روی کلیدهای پیانو گذاشت. از کلید می شروع کرد و نشانم  
داد هر نت چه بود و از من خواست هر نت را با انگشت درست  
برزم.

از روی نیمکت پیانو بلند شد و گفت: «هفته‌ی بعد شروع می کنیم.  
امروز فقط می خواستم تو رو ببیشم.»

کیف کوچکی را که به دیوار تکیه داده بود، گشت. کتابی را از آن بیرون آورد و به من داد. نام کتاب آغاز نوازنده‌گی، رویکردی عملی بود.

«ایه نگاهی بهش بنداز، جری. سعی کن نتهای صفحه‌ی دو و سه رو یاد بگیری.» به سوی کتش رفت که پدر روی تکیه‌گاه مبل گذاشته بود.

گفتم: «شنبه‌ی آینده می‌بینم تون.» از این که کلاس آن قدر کوتاه بود کمی دلسرد شده بودم. فکر می‌کردم تا این زمان مشغول نواختن یک قطعه‌ی راک عالی باشم.

او کتش را درآورد، سپس به جایی که من نشسته بودم برگشت.

با لیخند گفت: «فکر می‌کنم تو شاگرد فوق العاده‌ای بشی، جری.»

گفتم: «ممنون.» از این که دیدم نگاهش روی دست‌ها یم بود تعجب کرده بودم. او زمزمه کرد: «فوق العاده است، فوق العاده است.» ناگهان احساس لرزش کردم.

فکر می‌کنم به دلیل حالت حریص روی چهره‌اش بود.

در این فکر بودم که، چه چیز دست‌های من آن قدر خاص است؟

چرا آن قدر آن‌ها را دوست دارد؟

عجبی بود. قطعاً عجیب بود.

اما البته نمی‌دانستم چه قدر عجیب... .

## ۶

درین بیانو می تواند تورا بکشد

فا، سل، لا، سی، دو، رو، می.

نت های صفحه‌ی دو و سه کتاب بیانو را تمرین می کردم. کتاب نشان می داد که از کدام انگشت باید استفاده کرد. فکر کردم آسان است.

«پس کسی می توانم شروع به نواختن یک آهنگ راک اند رول کنم؟» هنگامی که مادر از زیر زمین بالا آمد و سرش را داخل اتاق نشیمن کرد هنوز داشتم تها را باد می گرفتم. موهایش از زیر دستمالی که دور سرشن بسته بود بیرون آمده بود و روی پستانی شن کتف شده بود.

با تعجب یوسید: «دکتر شریک به این زودی رفت؟» گفتم: «آره. گفت فقط می خواست منو بینه. شبیه‌ی آینده بر می گردد». گفت دست های من فوق العاده است.»

- «جدا؟» او موهایش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد. «خوب» شاید بتوانی اون دست های فوق العاده ات رو بیاری پایین و ازشون

برای کمک به ما توی باز کردن چندتا جمعه استفاده کنی..»  
 فریاد زدم: «او، نه!» و از روی نیمکت پیانو سر خوردم و روی  
 زمین افتادم.  
 او نخندید.

آن شب، صدای پیانو را شنیدم.

صف روی تخت نشستم و گوش دادم. صدای موسیقی از طبقه‌ی  
 پایین به گوش می‌رسید.  
 از تخت بیرون آمدم. تخته‌های کف پوش زیر پاهای برهنه‌ام سرد  
 بودند. باید کف اتاقم قالی می‌انداختم، اما پدر هنوز وقت نکرده  
 بودم آن را پهن کند.

خانه ساکت بود. از میان پنجره‌ی اتاق خوابم می‌توانستم بارش  
 برفسی ملایم را ببینم. دانه‌های ریز و ظریف و خاکستری رنگ در  
 هر ابر آسمان سیاه. با صدای بلند گفتم: «یکی داره پیانو می‌زنه..» از  
 خشکی صدای خواب آلوده‌ام تعجب کردم.

«ایه نفر طبقه‌ی پایینه و داره پیانوی منو می‌زنه..»  
 فکر کردم مادر و پدر باید صدایش را بشنوند. اتاق آن‌ها در انتهای  
 خانه‌ی است. اما در طبقه‌ی پایین‌اند. باید صدایش را بشنوند.  
 به سوی در اتاق خوابم خزیدم.

همان ملوudi آرام و غم‌انگیز بود. درست پیش از شام بود که داشتم  
 آن را زمزمه می‌کردم. مادر از من پرسید کجا آن را شنیده‌ام و

من که قلبم تند می زد به چهار چوب در تکیه دادم و گوش کردم.  
موسیقی چنان به وضوح به گوش می رسید که می توانستم صدای  
تک تک نتها را بشنوم.

چه کسی پیانو می زد؟  
کی؟

باید می فهمیدم. در حالی که دستم را روی دیوار می کشیدم، به سرعت از راه روی تاریک گذشتم. در ابتدای پلکان یک چراغ بود، اما همیشه فراموش می کردم آن را روشن کنم.

به سوی پله ها رفتم. بعد، در حالی که نرده های چوبی را محکم می گرفتم، پله به پله پایین رفتم و سعی کردم ساکت باشم. سعی می کردم نوازنده می پیانو را نترسانم و فراری ندهم.

پله های چوبی به آرامی زیر وزن به صدا درمی آمدند. اما موسیقی ادامه یافت. آرام و غم انگیز، تقریباً حزن انگیز.

در حالی که روی سرینجه راه می رفتم و نفسم را در سینه حبس کرده بودم، از عرض اتاق پذیرایی گذشتم.

یکی از چراغ های خیابان نور زردی را روی زمین اتاق می انداشت. از میان پنجره هی بزرگ رو به روی می توانستم دانه های ریز برف را ببینم که پایین می افتادند.

پاییم تقریباً به جعبه می باز شده ای که یه از گلدان بود و گنار میز قرار داشت گیر کرد. اما تکیه گاه مبل را گرفتم و جلوی افتادن را گرفتم.

درس بیانو می تواند تو را بکشد  
۴۱ سایه و سنت

مکردم.

صدای

صدای موسیقی متوقف شد. بعد دوباره آغاز شد.

روی مبل خم شدم و صبر کردم تا تیش های سریع قلبم آرام شود.  
په انتهای راه رو، جایی که اتاق مادر و پدر بود خیره شده بودم و  
فکر می کردم کجا هستند.

آیا نمی توانستند صدای بیانو را بشنوند؟ کنجدکاو نشده اند؟ آیا به  
این فکر نیفتاده اند که چه کسی نیمه شب در اتاق نشیمن است و  
چنین آهنگ غم انگیزی را می نوازد؟

نفس عمیقی کشیدم و خودم را از مبل کنار کشیدم. به آرامی و در  
سکوت از میان اتاق نهار خوری گذشتم.

آن پشت تاریک تر بود. هیچ نوری از خیابان به آن جا نمی تایید. با  
احتیاط حرکت می کردم و از جای تمام صندلی ها و یا یه میز هایی  
که ممکن بود پایم به آن ها بگرد آگاه بودم.

در اتاق نشیمن تنها چند متر جلو تر از من بود. صدای موسیقی  
بلند تر شد.

یک قدم برداشتم. بعد یک قدم دیگر،  
وارد آستانه دی در باز شدم.  
کی بود؟ کی بود؟

به درون تاریکی نگاه کردم.  
اما پشن از آنکه بتوانم چیزی ببینم، یک نفر از پشت سرم فریاد  
و حشتناکی کشید و محکم مرا هل داد و به زمین انداخت.

دم، بد

چراغ

محکم

سیقی

جیس

خت.

رف را

میز

نم را

## V

درس پیانو می تواند تو را بکشد

من محکم با زاتو و آرنج به زمین خوردم.

یک جیغ بلند دیگر... درست کنار گوش من.

شانه هایم از درد زق زق می کرد.

چراغ ها روشن شدند.

تعره کشیدم: «بانکرز!»

آن گریه از روی شانه ام پرید و از اتاق بیرون دوید.

مادر، در حالی که به درون اتاق می دوید با عصبانیت پرسید:

«جری، چی کار می کنی؟ چه خبره؟»

- «این همه سرو صدا برای چیه؟» پدر درست پشت سر او بود و

پسون عیتکش چشمانتش را تنگ می کرد تا ببیند.

من که هتوز روی زمین بودم، جیغ زدم: «بانکرز روی من پرید،

آی، شونه م. اون گریهی احمق..»

مادر گفت: «اما، جری...» خم شد تا مرا بلند کند.

ساعبانیت گفتم: «اون گریهی احمق، از روی اون قفسه یابین

پرید. منو تا حد مرگ ترسوند و نکاه کن... لباس خوابیم رو نگاه کن.»

پنجه‌های گربه درست سر شانه‌ی آن را پاره کرده بود. مادر یقه‌ی پراهن را پایین کشید تا شانه‌ام را ببینند و پرسید: «از خمی شدی؟ از بدنت خون میاد؟» پدر گفت: «ما واقعاً باید کاری درباره‌ی اون گربه بکنیم. جری راست می‌گه. اون دیوونه است.»

مادر بلا فاصله در مقام دفاع از بانکرز برآمد. «اون ترسیده بوده، فقط همین. احتمالاً فکر کرده جری یه دزده..»

جیغ زدم: «یه دزد؟» صدایم به حدی تیز بود که فقط سگ‌ها می‌توانستند آن را بشنود. «چه طور ممکنه فکر کرده باشه من یه دزدم؟ مگه قرار نیست گربه‌ها تو تاریکی ببینن؟»

مادر پرسید: «خوب، این پایین چی کار می‌کردی، جری؟» یقه‌ی لباس خوابیم را صاف کرد. دستی به پشت شانه‌ام زد، انگار که این کار کمکی به من می‌کرد.

پدر که به سختی مرا می‌دید، پرسید: «آره. چرا این پایین قایم موشک بازی در میاری؟» او بدون عینک تقریباً نمی‌تواند چیزی را ببیند.

من با عصبانیت جواب دادم: «من قایم موشک بازی نمی‌کرم. صدای پیانو رو شنیدم و...» مادر میان حرفم پرید: «تو چی؟»

- «صدای پیانو رو شنیدم. از آنوق نشیمن. به همین خاطر پایین او مدم تا ببینم کی پیانو می‌زنه.»  
پدر و مادرم هر دو طوری به من خیره شدند که انگار از مریخ آمد،  
بودم.

فریاد زدم: «شما صداشو نشنیدین؟»  
آن‌ها سرشان را تکان دادند.

به سوی پیانو چرخیدم. هیچ کس آن‌جا نبود. البته که نبود.  
با عجله به سوی نیمکت پیانو رفتم، خم شدم و دستم را روی سطح  
آن کشیدم.

گرم بود.

گفتم: «یه نفر این‌جا نشسته بوده، معلومه!»  
مادر شکلکی درآورد و گفت: «خنده‌دار نبود.»  
پدر حرف او را تکرار کرد: «خنده‌دار نبود، جری. او مدی این پایین  
تا با ما شوختی کنی... مگه نه؟!»  
- «ها؟ من؟»

مادر چشمانش را چرخاند و گفت: «ادای آدم‌های بی‌گناه رو  
درنیار، جروم، ما تو رو می‌شناسیم. تو هیچ وقت بی‌گناه نیستی.»  
با عصبانیت فریاد زدم: «عن شوختی نمی‌کنم! من صدای موسیقی رو  
شنیدم. یکی داشت پیانو می‌زد...»

پدر برسید: «کی؟ کی پیانو می‌زد؟»  
مادر به شوختی گفت: «شاید پانکرز.»

پدر خنده دید، اما من نه.

پدر بر سید: «شو خلیت چی بود جری؟ می خواستی چی کار کنی؟»  
مادر چنان به شدت به من خیره شده بود که عملأ می توانستم  
احساس کنم. او بر سید: «می خواستی با پیانو کاری بکنی؟ اون  
ساز با ارزشیه، می دونی که».

من از سر خستگی آهی کشیدم، چنان احساس یأس می کردم  
که می خواستم فریاد بزنم، جیغ پکشم، دچار حمله شوم و شاید  
هر دوی آن ها را به هم بیندم. فریاد زدم: «یه شیخ پیانو رو تسخیر  
کرده». این کلمات همان لحظه به ذهنم رسیدند.  
«ها؟» حال نوبت پدر بود که به شدت به من خیره شود.

من که صدایم می لرزید گفت: «باید تسخیر شده باشه. مدام آهنج  
می زنه. اما هیچ کس یشتبث ننشسته!»  
مادر سرش را تکان داد و گفت: «به اندازهی کافی شنیدم. می رم  
بخوابم».

پدر در حالی که در فکر فرو رفته بود، چانه اش را مالید و گفت:  
«روح، ها؟» جلوی من آمد و سرش را پایین آورد؛ همان کاری  
که وقتی می خواهد حرفي جدی بزند می کند. «گوش کن، جری،  
می دونم این خونه ممکنه قدیمی و وحشتناک به نظر برسه و می دونم  
چه قدر برات سخت بوده که دوست هات رو رها کنی و ازشون جدا  
 بشی».

میان حرف او بریدم: «پدر، خواهش می کنم».

اما او به حرفش ادامه داد: «این خونه فقط قدیمیه، جری. قدیمی و یه کم خالی. اما معنیش این نیست که شبح تسخیرش کرده. این روح‌های تو... نمی‌بینی؟ درواقع ترس‌های تو هستن که خودشون رو این طور نشون می‌دن.»

پدر در دانشگاه درس روانشناسی خوانده بود.

به او گفت: «سخنرانیت رو تموم کن، پدر. من می‌رم بخوابم.»  
به شانه‌ی من زد و گفت: «باشه، جری. یادت باشه... ظرف چند هفته، می‌فهمی که حق با من بود، ظرف چند هفته، تمام این ماجراهی ارواح به نظرت احمقانه می‌باد.»  
پدر، چه قدر اشتباه می‌کرد!

در کمد مدرسه‌ام را محکم بستم و شروع به پوشیدن کتم کردم، صدای خنده، یسته شدن در کمدها، صدایها و فریادها در راهروی طولانی مدرسه می‌بینید.

جمعه بعد از ظهرها راهروها همیشه بر سر و صدایتر بودند. مدرسه تمام شده بود و وقت تعطیلات رسیده بود.

حالت نفرت‌انگیزی به چهره گرفتم و فریاد زدم: «اوووه، این بُوی چیه؟»

پشت سرم، دختری زانو زده بود و در میان توده‌ای آشغال کف کمدهش دنبال چیزی می‌گشت. او گفت: «تو این فکر بودم که اون سبب کجا نایدید شد.»

او در حالی که سبب قهوه‌ای و جرودکدهای را در یک دست گرفته

دوس بیانلو می تواند تو را بکشد سایه و سنت ۴۷

بود، ایستاد. بوی ترشی به بینی ام خورد. فکر می کردم بالامی آورم.  
قیافه ام باید خنده دار بوده باشد، چون او به خنده افتاد. «گرمه  
نیستی؟» آن چیز نفرت انگیز را جلوی صورتم گرفت.  
«نه، ممنون..» آن را به طرف خودش برگرداندم. «می تونی خودت  
پخوریش..»

باز خنده دید. دختر خوشگلی بود. موهای بلند صاف و سیاه و  
چشم های سبزی داشت. سیب گندیده را روی زمین گذاشت  
و پرسید: «تو بچه‌ی تازه واردی، درسته؟ من کیم هستم،  
کیم لی چین؟»

گفتم: «سلام.» اسم را به او گفتم. گفتم: «تو توی کلاس ریاضی  
ماهی و کلاس علوم.»

او دوباره به سوی کمدش برگشت و به دنبال چیزهایی گشت.  
جواب داد: «می دونم، دیدم که وقتی خانم کلین<sup>۱</sup> صدات کرد از  
روی صندلیت افتادی.»

به سرعت گفتم: «اون کار رو فقط برای این کردم که خنده دار بود،  
واقعاً نیفتادم.»

او گفت: «می دونم.» زاکت پشمی سنگینی را روی زاکت نازک  
ترش پوشید. بعد خم شد و کیف و یولون سیاهی را از کمدش پیرون  
آورد.

به شوخی گفتم: «اون جعبه‌ی نهارته؟»

در کمدش را محکم بست و گفت: «کلاس ویولونم دیر شده..» به سختی تلاش می کرد قفل رمزدار را بیندد.

به او گفت: «من کلاس پیانو دارم. خوب، منظورم اینه که تازه شروع کردم.»

او کوله پشتی را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت: «می دونی، ما اون طرف خیابون، جلوی خونه‌ی شما زندگی می کنیم. من اسباب‌کشی شما رو دیدم.»

با تعجب جواب دادم: «واقعاً؟ خوب، شاید بتونی بیای خونه‌ی ما و با هم بازی کنیم. منظورم اینه که موسیقی بزنیم. می دونی من شبها با دکتر شریک کلاس دارم.»

او که به من خیره شد و دهانش از وحشت باز ماند فریاد زد: «چی کار می کنی؟»

تکرار کردم: «با دکتر شریک کلاس پیانو دارم.» او فریاد کوتاهی کشید: «اوه» چرخید و شروع به دویدن به سوی در ورودی کرد.

او را حدا زدم: «هی، کیم... کیم... چی شد؟» اما او بیرون در ناپدید شد.



درس پیانو می تواند تورا بکشد

دکتر شریک گفت: «چه دست های فوق العاده ای . چه دست های فوق العاده ای !»

با حالت معذبی گفتم: «ممنون !»

روی نیمکت پیانو نشسته بودم . روی پیانو خم شده بودم و دست هایم روی کلیدها قرار داشتند . دکتر شریک پشت سرم ایستاده بود و به دست هایم خیره شده بود .

او چشمان آبی ش را به چشمان من دوخت و دستور داد: «حالا قطعه رو دوباره بزن .» حالت چهره اش جدی شد و لبخندش زیر سیل سپیدش ناپدید شد . «با احتیاط بزن ، پسرم . آروم و با احتیاط . روی انگشتات تمرکز کن . هر انگشت زنده است . یادت باشه ... زنده !»

به انگشت هایم خیره شدم و تکرار کردم: «انگشت های من زنده نه .»  
به خودم گفتم: «چه فکر عجیبی»

شروع به نواختن کردم و روی نتهای روی دفتر موسیقی تمرکز

کردم که بالای کلیدها قرار داشت. مlodی ساده‌ای بود، قطعه‌ای از پاخ برای مبتدی‌ها.

فکر می کردم خیلی خوب آن را می نوازم.

دکتر شریک داد زد: «انگشت‌ها، انگشت‌ها.» روی صفحه کلید خم شد و صورتش را به صورت من تزدیک کرد. «یادت باش، انگشت‌ها زنده‌ان.»

از خودم پرسیدم: «مسئله‌ی این آدم با انگشت‌ها چیه؟»

قطعه را تمام کردم. به او نگاه کردم و دیدم اخم کرده است.

با ملایمت گفت: «خوب بود، جری. حالا بذار یه کم سریع تر اجراس کنیم.»

اعتراف کردم: «بخش وسط رو خراب کردم.»

جواب داد: «تمرکز رو از دست دادی.» دستش را جلو آورد و انگشت‌های من را روی صفحه کلید پخش کرد. گفت: «دوباره، اما سریع تر و تمرکز کن. روی دست‌هات تمرکز کن.»

نفس عمیقی کشیدم و قطعه را دوباره شروع کردم. اما این بار بلافاصله خراب کردم.

دوباره شروع کردم.

نوای قطعه خیلی خوب بود. تنها چند صدای ناخوش آهنگ وجود داشت.

در این فکر بودم که آیا مادر و پدر می توانستند صدای آن را بشنوند؟ بعد په یادم آمد که آن‌ها یه خرید خواهند بار رفته‌اند.

من و دکتر شریک در خانه تنها بودیم.

قطعه را تمام کردم و با آهی دست‌هایم را روی پاهایم گذاشتم.

دکتر شریک گفت: «بد نبود. حالا سریع تر.»

گفتم: «شاید باید به قطعه‌ی دیگه رو امتحان کنیم. این داره کسل کننده می‌شه.»

او کاملاً مرا نادیده گرفت و تکرار کرد: «این بار سریع تر. دست‌ها، جری. دست‌ها یادت باش. او نهای زنده‌ان. بذار نفس بکشن.»  
بگذارم نفس بکشند؟

به دست‌هایم خیره شدم. انتظار داشتم با من حرف بزنند.

دکتر شریک روی من خم شد و با عصبانیت و با جدیت دستور داد:  
«شروع کن. سریع تر.»

آهی کشیدم و دوباره شروع به نواختن کردم. همان نوای کسل کننده بود.

او فریاد زد: «سریع تر. سریع تر جری.»

سریع تر نواختم. انگشت‌هایم روی کلیدها حرکت می‌کردند و محکم به آن‌ها ضربه می‌زدند. سعی می‌کردم روی نت‌ها تمرکز کنم، اما سریع تر از آن اجرا می‌کردم که چشمانم بتوانند آن را دنبال کنند.

دکتر شریک که به صفحه کلید خیره شده بود، هیجان زده فریاد زد: «سریع تر. همینه. سریع تر، جری.»

انگشت‌هایم چنان سریع حرکت می‌کردند که در برابر چشمانم محو می‌شدند.

د. «یادت باز

چیه؟»  
رد است.

ر یه کم سری

ل را جلو آورد  
ت: «دوباره، ل

ن. اما این با

آن آهنگ وجود

آن را پشتند!

- «سریع تر، سریع تر.»

نت‌ها را درست می‌زدم؟ نمی‌توانستم بفهمم. خیلی سریع بود، سریع‌تر از آن بود که بشود آن را شنید.

دکتر شریک با تمام قوا فریاد می‌زد و می‌گفت: «سریع تر، جری. سریع تر. دست‌ها زنده‌ان! زنده..»

فریاد زدم: «نمی‌تونم. خواهش می‌کنم.»

- «سریع تر! سریع تر.»

باز گفتم: «نمی‌تونم.» خیلی سریع بود. سریع‌تر از آن بود که بشود اجرایش کرد. سریع‌تر از آن بود که بشود آن را شنید. سعی کردم توقف کنم.

اما دست‌هایم به حرکت ادامه دادند.

با وحشت سر دست‌هایم فریاد زدم: «صبر کنین. صبر کنین.» دکتر شریک که چشم‌هایش از فرط هیجان گشاد شده بود و چهره‌اش سرخ شده بود، دستور داد: «سریع تر، سریع‌تر اجرا کن. دست‌ها زنده‌ان.»

به دست‌هایم گفتم: «نه. خواهش می‌کنم. صبر کنین. دست از آهنگ زدن بردارین.»

اما آن‌ها واقعاً زنده بودند. آن‌ها متوقف نمی‌شدند.

انگشت‌هایم روی کلیدها پرواز می‌کردند. طوفان جنون‌آمیزی از نت‌ها در فضای اتاق نشیمن به راه افتاد.

دکتر شریک دستور داد: «سریع تر، سریع تر.»

سایه وحشت

درس پیانو می تواند تو را بکشد ۵۳

و علیرغم فریادهای وحشت زدهی من برای متوقف کردن  
دست‌هایم، آن‌ها سرخوشانه از او اطاعت می‌کردند و سریع‌تر و  
سریع‌تر و سریع‌تر به نواختن ادامه می‌دادند.

## ۹

درس پیانو می تواند تو را بکشد

موسیقی، سریع‌تر و سریع‌تر، در اطراف من می‌چرخید.

فکر کردم، دارد خفه‌ام می‌کند و سعی کردم نفس بکشم. نمی‌توانستم نفس بکشم.

به سختی تلاش کردم دست‌هایم را متوقف کنم. اما آن‌ها دیوانه‌وار روی صفحه کلید حرکت می‌کردند و با صدایی بلندتر، بلندتر به نواختن ادامه می‌دادند.

دست‌هایم درد می‌کردند. از فرط درد زق زق می‌کردند. اما همچنان می‌نواختند؛ سریع‌تر، بلندتر. تا وقتی که بیدار شدم.

من که کاملاً هشیار بودم در تخت خواب نشستم. و متوجه شدم که روی دست‌هایم نشسته‌ام.

هر دو دستم از فرط درد می‌سوختند. سوزن سوزن می‌شدند. دست‌هایم خواب رفته بودند.

خواب بودم. آن درس عجیب پیانو... یک خواب بود.

یک کابوس عجیب!

با صدای بلند گفتم: «هنوز جمده شبه،» صدایم کمک کرد از رویا  
بیرون بیایم.

دست‌هایم را تکان دادم و سعی کردم خون را در آن‌ها به جریان  
بیندازم. سعی کردم سوزش ناراحت کننده را تمام کنم.

پیشانی ام عرق کرده بود؛ عرقی سرد. تمام بدنم خیس عرق بود.  
لباس خوابم مرطوب بود و به پشم چسبیده بود. من که ناگهان  
سردم شده بود، لرزیدم.

و متوجه شدم که صدای موسیقی پیانو متوقف نشده است.

نفس را حبس کردم و محکم به رواندارها چنگ زدم. همان طور  
که نفس را حبس کرده بودم، گوش دادم.

صدای نت‌ها به درون اتاق خواب تاریک من می‌آمدند.

صدای جنون‌آمیز نت‌های رویایی من نبود، صدای ملودی آرام و  
غم‌انگیزی بود که قبلاً شنیده بودم.

من که هنوز از رویایی وحشت‌ناکم می‌لرزیدم، در سکوت از تخت  
پایین آمدم.

چه کسی آن پایین پیانو می‌زد؟  
هنگامی که از روی کف پوش سرد می‌گذشتم تا به سوی در بروم،  
دست‌هایم هنوز سوزن سوزن می‌شدند. در راه را ایستادم و گوش  
کردم.

آهنگ تمام شد و بعد دوباره شروع شد.

به خودم گفتم: «امشب این معما را حل می کنم.»

قلیم به سرعت می زد. حالا تمام بدنه سوزن سوزن می شد. سوزن پشت کمرم بالا و پایین می رفت.

این حقیقت را که چه قدر احساس وحشت می کردم نادیده گرفتم ر به سرعت به انتهای راهرو و به سوی پلکان رفتم. نور چراغ نزدیک زمین سایه‌ام را روی دیوار می انداخت.

سایه لحظه‌ای میخکویم کرد. عقب رفتم. اما بعد به سرعت از پله‌ها پایین رفتم و به نرده‌ها تکیه دادم تا صدایی از پله‌ها بلند نشود. هنگامی که از اتاق پذیرایی تاریک گذشتم صدای پیانو بلندتر شد. به خودم گفتم: «امشب هیچ چیز جلوی من را نمی‌گیرد؛ هیچ چیز، امشب می‌بینم چه کسی پیانو می‌زند.»

موسیقی، صدای نتهای نرم و زیر، سبک و غم انگیز، ادامه پیدا کرد.

در حالی که نقسم را حبس کرده بودم و به موسیقی گوش می کردم، با احتیاط و نوک پا از میان اتاق نهارخوری گذشتم.

وارد آستانه‌ی اتاق نشیمن شدم.

موسیقی، کمی بلندتر، ادامه پیدا کرد.

همان ملودی بارها و بارها تکرار می شد.

در حالی که به میان تاریکی نگاه می کردم، وارد اتاق شدم. یک گام، یک گام دیگر.

پیانو تنها چند متر جلوتر از من بود.

صدای موسیقی خیلی واضح و نزدیک بود.

اما نمی توانستم هیچ کسی را روی نیمکت پیانو ببینم. اصلاً  
نمی توانستم هیچ کس را آن جا ببینم.

چه کسی پیانو می زد؟ چه کسی این موسیقی غم انگیز را در تاریکی  
می زد؟

من که با تمام وجود می لرزیدم، یک گام نزدیک تر شدم. یک گام  
دیگر.

با زمزمه‌ی خفه‌ای گفتم: «کیه... کی اون جاست؟»

من که دست‌هایم با اضطراب به شکل مشت‌های محکمی در هر  
سوی بدنم قرار گرفته بود، ایستادم. به شدت به درون سیاهی خیره  
شدم و سعی کردم ببینم.

موسیقی ادامه پیدا کرد. می توانستم صدای انگشت‌ها را روی  
کلیدها و حرکت پا را روی پدال‌ها بشنوم.

- «کی اون جاست؟ کی پیانو می زنه؟» صدایم ریز و تیز بود.

باوحشت متوجه شدم، هیچ کس آن جا نیست.

پیانو در حال نواختن است، اما هیچ کس آن جا نبود.

بعد، به آرامی، خیلی آرام، مثل ابری خاکستری که در آسمان شب  
شکل بگیرد، روحی شروع به ظاهر شدن کرد.

## ۱۰

---

درس پیانو می تواند تو را بکشد

---

در ابتدا تنها می توانستم خطوط ظریف حاشیه، خطوط حاشیه،  
خطوط خاکستری کم رنگ را در برابر سیاهی ببینم.

نقسم را حبس کردم. قلبم چنان تند می زد که فکر می کردم بترکد.  
خطوط خاکستری شکل گرفتند و شروع به واضح شدن کردند.  
من که از وحشت خشکم زده بود و بیشتر از آن ترسیده بودم که  
فرار کنم یا به سوی دیگری نگاه کنم، آن جا ایستادم.

و همان طور که خیره شده بودم، زنی در برابر نگاهم قرار گرفت.  
نمی توانستم بگویم جوان است یا پیر. سرش پایین و چشمانش  
بسته بود و روی کلیدهای پیانو تمرکز کرده بود.

او موهای بلند و مجعدی داشت که روی شانه‌ها یش ریخته بود. او  
لباس آستین کوتاه و دامن بلندی به تن داشت. چهره‌اش، پوستش،  
موهایش... همه خاکستری بودند. همه چیز خاکستری بود.  
او طوری به پیانو زدن ادامه داد که انگار آن جا نبودم.  
چشم‌ها یش بسته بودند. لبانش طرح لبخند غمگینی را داشت.

متوجه شدم که به نوعی زیبا بود.

اما او شیخ بود. روحی که در اتاق نشیمن ما پیانو می‌زد.

«تو کی هستی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟» از صدای تیز و گرفتام تعجب کردم. کلمات، تقریباً بدون کنترل از دهانم بیرون پریدند.

او دست از نواختن کشید و چشمانش را باز کرد. به شدت به من خیره شد و مرا ورانداز کرد. لبخندش به سرعت محو شد. چهره‌اش هیچ احساسی را نشان نمی‌داد.

من به آن موجود خاکستری خیره شدم. مثل نگاه کردن به کسی در مه غلیظ و تیره بود.

با قطع شدن موسیقی، خانه‌ی خیلی ساکت شده بود، به طرز وحشتناکی ساکت شده بود. من با صدای تیزم، تنہ پته کنان تکرار کردم: «تو... تو کی هستی؟»

چشمان خاکستری او با حالت غم انگیزی تنگ شدند. او گفت: «اینجا خونه‌ی منه.» صدایش زمزمه‌ای خشک بود، به خشکی برگ‌های پاییزی؛ به خشکی مرگ.

- «اینجا خونه‌ی منه.» به نظر می‌رسید آن کلمات زمزمه‌وار از جای خیلی دوری به گوش می‌رسیدند و چنان آرام بودند که مطمئن نبودم آنها را شنیده‌ام.

من که لرزش سرما در پشت گردنم احساس می‌کردم، گفتم: «من... نمی‌فهمم. تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

صدای پاسخ زمزمه‌وار به گوش رسید: «خونه‌ی من، پیانوی من.»

ط حاشی

دم بترکد.

کردند.

ه بودم که

گرفت.

شمانش

بود، او

ستش،

تکرار کردم: «اما تو کی هستی؟ تو یه روحی؟»

هنگامی که سئوالم را پرسیدم، او آه بلندی کشید و در حالی که به آن موجود خاکستری خیره شده بودم، دیدم صورتش شروع به تغییر کرد.

چشمانش بسته شد و گونه هایش شروع به پژمردن کردند. به نظر می رسد پوست خاکستری ش فرو می ریزد و محو می شد. پوستش مثل مایه‌ی کیک، مثل خمیر نرم پایین می ریخت. چهره اش روی شانه هایش و بعد روی زمین ریخت. موهاش بمه دنبال آن، به شکل تکه های برگ پایین ریختند.

هنگامی که جمجمه اش، جمجمه‌ی خاکستری ش آشکار شد، فریاد خاموشی از دهانم بیرون پرید.

هیچ چیز از چهره اش باقی نماند جز چشمانش، چشم های خاکستری که از حفره های سرش بیرون زده بودند و از میان تاریکی به من خیره شده بودند.

او با صدای گوش خراشی گفت: «به پیانوی من دست نزن، دارم بیهوده هستند... بیهش دست نزن!»

من عقب رفتم و رویم را از جمجمه‌ی زشتی که فریاد می زد برگرداندم. سعی کردم فرار کنم، اما پاهایم همکاری نمی کردند. افتادم.

با ذانو به زمین افتادم.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم، اما بیشتر از آن می لرزیدم که

بتوانم این کار را انجام دهم.

- «دست به پیانوی من نزن..» جمجمه‌ی خاکستری با چشمان بیرون زده‌اش به من خیره شده بود.

- «مادر! پدر!» سعی کردم جیغ بزنم، اما زمزمه‌ی خفهای از دهانم بیرون آمد.

با سعی و تلاش سر پا ایستادم، قلبم به سرعت می‌زد و ترس راه گلویم را بسته بود.

- «این خونه‌ی منه! پیانوی منه! به شون دست نزن..»

- «مادر! کمک کنین! پدر!»

این بار موفق شدم فریاد بزنم: «مادر... پدر... خواهش می‌کنم..» در کمال آسودگی صدای تپ تپ و راه رفتن را در راهرو شنیدم، صدای گام‌های محکم.

مادر گفت: «جری؟ جری؟ کجا بی؟ آی!» شنیدم که در اتاق نهارخوری به چیزی برخورد کرد.

پدر اول به اتاق نشیمن رسید.

شاندهای او را گرفتم و بعد به آن سو اشاره کردم: «پدر... بیبن... یه روح، اون یه روحه..»

## درس پیانو می تواند تو را بکشد

پدر چراغ را روشن کرد. مادر که یک زانویش را گرفته بود،  
تلوتلو خوران وارد اتاق شد.

من با او هست به نیمکت پیانو اشاره کردم.  
که حالا خالی بود.

من که با تمام وجود می لرزیدم، فریاد زدم: «روح... من دیدمش،»  
به سوی پدر و مادرم برگشتم. «صداش رو شنیدین؟ شنیدین؟»  
پدر دستش را روی شانه های لرزان من گذاشت: «جري، آروم  
باش. آروم باش.»

- «همه چی خوبه. همه چی خوبه.»

برسیدم: «اما دیدینش؟ اوون جا نشسته بود، پیانو می زد، و...»

مادر غرید: «آی، زانوم واقعاً درد می کنه، زدمش به میز. آی.»

به آنها گفتم: «بوستش ریخت. چشم هایش از جمجمه اش بیرون  
زده بود.» نمی توانستم آن جمجمه را با نیش خندش از ذهنم بیرون  
کنم. هنوز می توانستم او را بینم، طوری که انگار تصویرش را

روی نگاهم کنده بودند.

پدر که شانه های من را گرفته بود، با ملایمت گفت: «هیچ کس او نجا  
لیست، ببین؟ هیچ کس.»

مادر خم شد تا زانویش را بهمالد و پرسید: «کابوس دیدی؟»  
جیغ کشیدم: «اون یه کابوس نبود! من دیدمتن! واقعاً دیدمتن. با  
من حرف زد. بهم گفت این پیانو و خونه‌ی اونه.»

مادر پیشنهاد کرد: «بایان بشینیم و در این باره حرف بزنیم. به  
فنجون کاکانوی داغ می خوای.»

با عصبانیت فریاد زدم: «حروف رو باور نمی گنیں... نه؟ دارم  
حقیقت رو می گم.»

پدر به آرامی گفت: «ما واقعاً به ارواح اعتقاد نداریم.» مرا به سوی  
مبل چرم سرخ کنار دیوار برد و کنارم نشست. مادر که خمیازه  
می کشید دنبال مان آمد و روی دسته‌ی نرم مبل نشست.

مادر پرسید: «تو به شبح اعتقاد نداری جری، داری؟»

گفتم: «حالا دارم. چرا به حروف گوش نمی دین؟ شنیدم که پیانو  
می زد. از پله ها پایین او مدم و دیدمتش، اون یه زن بود. تمام بدنیش  
خاکستری بود و صورتش پایین ریخت و جمجمه‌ش معلوم شد.

و... و...»

دیدم که مادر نگاهی به پدر انداخت.

چرا حروف را باور نمی کردند؟

مادر دستش را چلو آورد. دست من را گرفت و با ملایمت

را گرفته بود

من دیدم

شنیدم؟

«جری، آ

زد، و...

میز. آیا

جهه اش؟

از ذهن؟

خوب

گفت: «خانم سرکار درباره‌ی به دکتر حرف می‌زد. به دکتر خوب که با افراد کم سن و سال حرف می‌زند. فکر می‌کنم اسمش دکتری فرای بود.»

با صدای تیری فریاد زدم: «ها؟ منظورت به روانپزشکه؟ فکر می‌کنی من دیوونه شدم؟»

مادر که هنوز دست من را گرفته بود به سرعت پاسخ داد: «نه، البته که نه. من فکر می‌کنم به چیزی خیلی تورو نگران کرده، جری و فکر نمی‌کنم ضرری داشته باشه که درباره‌ش با کسی حرف بزنی.»  
بدر یقه‌ی لباس خوابم را صاف کرد و یرسید: «از چی نگرانی، جری؟ مثله‌ی خونه‌ی جدیده؟ رفتن به مدرسه‌ی تازه؟»

مادر یرسید: «مثله‌ی کلاس بیانو نه؟ نگران کلاس هستی؟» او نگاهی به بیانو انداخت که با رنگ سیاه و برآقش زیر نور سقف می‌درخشد.

مادر به آرامی گفت: «برات از دکتر فرای به وقت می‌گیرم. درباره‌ی شیخ باهاش حرف بزن، جری. شرط می‌بندم خیلی بهتر از اونی که من و پدرت می‌تونیم، این مثله رو برات توضیح می‌دهم.»  
گفتم: «من دیوونه نیستم.»

بدر گفت: «ایه چیزی تورو ناراحت کرده. به چیزی باعث شده خواب‌های بد بیستی. این دکتر می‌تونه برات توضیحش بده.»  
خیازه کشید و ایستاد.

دست هایش را بالای سر می گشید. آن دنیا را به کم بخواهم //  
ماور دست من را رها کرد، از روی دسته دسته بدل باشد شد و گفت: «من

هم همین طور، فکر می کنم حالاً بخوبی بخواهی، بخری! //

سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی دوئم. //

او برسید: «می خوای تو رو به اتفاق ببریم! //

داد زدم: «می بجه کوچولو نیستم،» احسان عصبانی و باش  
می کردم. می خواستم آن قدر جیغ برآنم و جمیع بزم کاملاً خودم را باور  
کند

پدر گفت: «خوب، شب به خیر، بخری، هر داشته باش! //

می تونی خوب بخوابی، //

گفتم: «آره، حتماً //

ماور گفت: «اگه باز خواب بد دیدی، بیدارهون گل! //

بدر چراغ را خاموش کرد، آنها به سوی اتفاق شان ور اندیهای راه را  
رفتند.

من از میان اتفاق پذیر ایم به سوی پله ها رفتم.  
آن قدر عصبانی بودم که می خواستم چیزی را بگم با کسی را  
بزنم و واقعاً به من برخورد نمود.

اما در حالی که در قاریکی از پله های پرستو و پرستاداها عی و فکم  
عصبانیت به ترس قابل شد،

روح در اتفاق نشیمن نایدید شدید بود، اگر در اتفاق در علیقه باشد  
منظلم بود چه؟

اگر وارد اتاقم می شدم و آن جمجمه‌ی نفرت‌انگیز خاکستری با  
چشم‌های از حدقه بیرون زده از روی تختم به من خیره شده بود،  
چه؟

در حالی که به آرامی از راهرو می گذشتم تا به اتاقم برسم،  
کف‌بیوش‌ها زیر وزنم جیرجیر می کردند و صدا می دادند. ناگهان  
با تمام وجود احساس سرما کردم. گلویم گرفت. سخت تلاش  
می کردم تا نفس بکشم.  
او آن جاست. آن جا منتظر من است.  
می دانستم. می دانستم آن جاست.

و اگر جیغ می کشیدم. اگر کمک می خواستم، مادر و پدر فقط فکر  
می کردند دیوانه شده‌ام.

آن شبح چه می خواست؟

چرا هر شب پیانو می زد؟ چرا سعی می کرد من را بترساند؟ چرا به  
من گفت به پیانو دست نزنم؟

این پرسش‌ها در ذهنم می چرخیدند. نمی توانستم به آن‌ها پاسخ  
دهم. خسته‌تر و وحشت‌زده‌تر از آن بودم که درست فکر کنم.  
در حالی که به شدت نفس نفس می زدم، بیرون اتاقم مکث کردم.  
بعد، در حالی که دیوار را گرفته بودم، همه‌ی شهامتم را جمع کردم  
و وارد اتاق شدم.

هنگامی که وارد تاریکی شدم، شبح جلوی تختم پدیدار شد.

فریاد  
برگشته  
بعد مت  
در بار  
کرده  
من  
پرداز  
با خ  
به  
عصر  
در  
چا  
جه  
هـ

## ۱۲

درین بیانو می تواند تو را بکشد

فریاد خفهای کشیدم و تلو تلو خوران به سوی چهار چوب در برگشتم.

بعد متوجه شدم که به رواندازهایم خیره شده‌ام. حتماً هنگامی که درباره‌ی دکتر شریک کابوس می دیدم آن‌ها را به پایین تخت پرتاب کرده بودم. آن‌ها به شکل توده‌ای روی زمین قرار گرفته بودند.

من که قلبم تندر می‌زد، دوباره به اتاق برگشتم. پتو و ملاقه را برداشتم و دوباره آن را روی تخت انداختم.

با خودم فکر کردم شاید واقعاً قاطی کرده‌ام.

به خودم اطمینان دادم، امکان ندارد. شاید وحشت‌زده و مأیوس و عصبانی باشم. اما مطمئن‌ام.

در حالی که می‌لرزیدم، روی تخت رفتم و رواندازهارا تازیر جانه‌ام بالا کشیدم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم تصویر جمجمه‌ی زشت خاکستری را از ذهنم بیرون کنم.

هنگامی که بالاخره داشت خوابم می‌برد، صدای بیانو را شنیدم که

دوباره به گوش رسید.

دکتر شریک درست سر ساعت دوی بعد از ظهر وارد شد. مادر و پدر بیرون در گاراز، مشغول باز کردن جعبه های دیگری بودند. من کت دکتر شریک را گرفتم. سپس او را به سوی اتاق نشیم هدایت کردم.

بیرون روزی سرد و طولانی بود و احتمال می رفت برف بیارد. گونه های دکتر شریک از سرماگل انداخته بود. او با سیل و موی سفیدش و شکم گردی که زیر پیراهن گشاد و سقیدش بود بیش از همیشه تیه باباتوغل شده بود.

او دست های تپاش را به هم مالید تا آن ها را گرم کند و به من اشاره کرد تاروی نیمکت بیانو بنشیم. او دستی به روی بیانوی براق و سیاه کشید و شادمانه گفت: «جه ساز زیبایی. تو مرد جوان خیلی خوش شانس هستی که این ساز رو بیدا کردی.»

بعی هیچ سور و شوقی جواب دادم: «این طور حدس می زنم.» تا ساعت بازده خواهد بودم، اما هنوز خسته بودم و نمی توانستم فکر شیخ و هشدارش را از ذهنم بیرون کنم.

دکتر شریک که روی بیانو خم شده بود و صفحات کتاب موسیقی را در دست نداشت، برسید: «نت های را تعریف کردی؟» گفتم: «به کم.»

- «یهار بیشم جی باد گرفتی. اینجا.» او شروع به گذاشتن دست هایم را کلیدها کرد. «بادت میاد؟ تو از اینجا شروع می کنی.»

یک میزان را نواختم.

دکتر شریک با لبخندی گفت: «چه دست های فوق العاده ای. لطفاً  
نکارش کن.»

کلاس خوب پیش رفت. او، حتی وقتی نت و میزانی ساده را  
می زدم، مدام به من می گفت چه قدر خوبم.  
فکر کردم شاید واقعاً استعداد دارم.

از او برسیدم کی می توانم یادگیری چند قطعه‌ی راک را شروع کنم.  
او به دلیلی خنده دار حالی که به دست های من خیره شده بود  
جواب داد: «به موقعش.»

صدای مادر و پدر را شنیدم که از در آشیز خانه وارد شدند. چند  
ثانیه بعد، مادر در حالی که بازوهاش را روی ژاکتش می مالید،  
وارد اتاق نشیمن شد. او با لبخندی به دکتر شریک گفت: «اون  
بیرون واقعاً سرده، فکر می کنم برف بیاره.»

دکتر شریک با لبخندی متقابل به او پاسخ داد: «این جا خوب و  
گرمde.»

مادر از او برسید: «درس چه طور پیش می ره؟»  
دکتر شریک به من چشمک زد و به او گفت: «خیلی خوب،  
فکر می کنم جری خیلی خوش آته است. دوست دارم دیگه به  
کلاس های مدرسی من بیاد.»

مادر گفت: «این فوق العاده است! واقعاً فکر می کنیں استعداد داره؟»  
دکتر شریک پاسخ داد: «اون دست های فوق العاده ای داره.»

چیزی در لحن او باعث شد از سرما به خودم بلزم.

پرسیدم: «تو مدرسه‌تون موسیقی راک هم درس می‌دین؟»

او دستی به شانه‌ی من زد: «ما همه نوع موسیقی درس می‌دیم. مدرسه‌ی من خیلی بزرگ و مربی‌های خیلی خوبی داریم. اون جا شاگردایی از همه‌ی سنین داریم. فکر می‌کنی جمده‌ها بتونی بعد از مدرسه به اون جا بیایی؟»

مادر گفت: «این خیلی خوبه!»

دکتر شریک از عرض اتاق گذشت و کارتی را به مادر داد. «این آدرس مدرسه‌ی منه. متأسفانه در طرف دیگه شهره...»

مادر که کارت را بررسی می‌کرد گفت: «مشکلی نیست، من جمده‌ها زود از سرکار به خونه می‌ام. می‌تونم برسونم!»

دکتر شریک گفت: «درس امروزمون تموم شد، جری. نت‌های جدید رو تمرین کن. جمده می‌یعنیم!»

او به دنبال مادر به اتاق پذیرایی رفت. صدای آن‌ها را شنیدم که آرام با هم صحبت می‌کردند، اما نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گویند. بلند تدم و به سوی پنجه رفتم. بارش برف شروع شده بود و دانه‌های خیلی بزرگی به شدت می‌باریدند. برف روی زمین نشسته بود.

در حالی که به حیاط پشتی خیره شده بودم، در این فکر بودم که کوه مناسبی در نیوگاشن بود که بشود روی آن سورتمه سواری کرد و به این فکر کردم که آیا سورتمه‌هایم را از جعبه بیرون آورده‌اند

درس پیانو می تواند تو را بکشد  
۷۱ سایه و حشت

یاده.

هنگامی که ناگهان صدای پیانو بلند شد فریاد کشیدم.  
صدایی بلند و گوش خراش . مثل کسی که دیوانه وار با مشت های  
محکم روی کلیدها بزند .  
دنگ . دنگ . دنگ

مادر از سوی اتاق پذیرایی فریاد زد : «جری ... بس کن !»  
من داد زدم : «من نیستم .»

# ۱۳

درس پیانو می تواند تو را بکشد

مطب دکتر فرای شبیه تصور من از دفتر یک روان‌شناس نبود. دفتر او کوچک و دلباز بود. دیوارها زرد بودند و تصاویر رنگارنگی از طوطی‌ها و توکاها و دیگر پرنده‌گان در اطراف وجود داشت.

او مبل چرمی سیاهی مثل آن چه روان‌شناسان همیشه در تلویزیون و فیلم‌ها دارند نداشت. در عوض، دو صندلی نرم و سبز داشت. حتی میز نداشت. فقط دو صندلی.

من روی یک صندلی نشستم و او روی دیگری نشست. او خیلی جوان‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. جوان‌تر از پدرم به نظر می‌رسید. او موهای مجعد سرخ‌رنگی داشت که فکر می‌کنم باز نمود یا چیز دیگر صاف شده بود و صورتش پر از کک و مک بود. اصلاً شبیه یک روان‌شناس نبود.

او گفت: «از خونه‌ی جدیدتون برام بگو.» پاهایش را روی هم انداخته بود. در حالی که مرا زیر نظر داشت، دفتر یادداشت درازش را روی پاهایش گذاشته بود.

به او گفت: «خونه‌ی قدیمی و باز رکیه . همین .»

او از من خواست اتفاق را توصیف کنم ، من هم کردم .

بعد درباره‌ی خانه‌ای که از آن‌جا آمده بودیم و اتفاق قدیمی من صحبت کردیم . بعد درباره‌ی دوستانم در جایی که قبلاً زندگی می‌کردیم صحبت کردیم . بعد درباره مدرسه جدیدم صحبت کردیم . وقتی شروع به صحبت کردیم عصبی بودم . اما به نظر می‌رسید آدم خوبی باشد . او به دقت به هر چیزی که می‌گفتم گوش می‌داد و پرایم شکلک در نمی‌آورد ، طوری که انگار دیوانه‌ام .

حتی وقتی درباره‌ی شبیه با او حرف زدم .

وقتی درباره‌ی نواخته شدن پیانو در میان شب با او حرف زدم ، چند بادداشت برداشت . وقتی به او گفتم که چه طور یک شب دیدم و چه طور موها و بعد صورتش پایین ریخت و چه طور سر من جیغ کشید که به پیانو دست نزنم ، دست از نوشتن برداشت .

در حالی که دسته‌ی نرم صندلی را در دست‌هایم می‌فرشدم ، گفت: «بدره مادرم حرف منو باور نکردن .» دست‌هایم عرق کرده بودند .

دکتر فرای جواب داد: «دانستان خیلی عجیبیه . اگه تو جای مادر و بدرت بودی و بچهات این دانستان رو بررات تعریف می‌کرد ، باور می‌کردی؟»

گفت: «البته ، اگه حقیقت داشت باور می‌کردم .» او پاک‌کن مدادش را گاز گرفت و به من خیره شد .

س نبود . دن  
رنگارنگی ا  
اشت .

ر تلویزیون  
سیز داشت .

رم به نظر  
کنم باز ل  
ک بود .

وی هم  
در ازش

پرسیدم: «فکر می کنید من دیوونه ام؟»

او دفتر یادداشتش را پایین آورد. به سوال من نخندید. «نه فکر نمی کنم تو دیوونه باشی، جری. اما ذهن انسان گاهی می تونه خیلی عجیب باشه.»

بعد سخراñی طولانی ش را در این باره شروع کرد که ما چه طور گاهی از چیزی می ترسیم، اما قبول نمی کنیم که ترسیده ایم. پس ذهن مان همه کاری می کند تا به ما نشان دهد که ترسیده ایم، حتی با وجود این که مدام به خودمان می گوییم که نترسیده ایم. به بیان دیگر، او هم حرف من را باور نکرد.

او گفت: «نقل مکان به خونهای جدید همه جور اضطرابی در ما ایجاد می کنند. ممکن شروع به تصور این امر کنیم که چیزهایی می بینیم و چیزهایی می شنویم... تنها برای این که قبول نکنیم که واقعاً از چی می ترسیم.»

گفتم: «من تصور نمی کنم که صدای پیانو رو می شنوم. می تونم ملودیش رو برآتون زمزمه کنم و شبّح رو هم تصور نکرم. می تونم دقیقاً بیهودن بگم چه شکلی بود.»

او ایستاد و گفت: «بهتره هفته‌ی بعد دربارش حرف بزنیم. وقت مون تموم شد. اما تا دفعه‌ی بعد، فقط می خوام بہت اطمینان بدم که ذهن تو کاملاً عادیه، تو دیوونه نیستی، جری. حتی یک ثانیه هم نباید این فکر رو پکنی.»

او با من دست داد. در حالی که در را برایم باز می کرد گفت: «خودت

دروس پیانو می توانند تو را بکشد  
سایه و سنت  
۷۵

می بینی از این که پشت اون روحت چی پیدا می کنیم شکفت زده  
می شی ». ۱۱

تکر کردم و از مطب بیرون آمدم .  
از میان اتاق انتظار خالی گذشتم و وارد راهرو شدم .  
و بعد پنجه‌ی سرد شب را احساس کردم که دور گردنم را گرفت .

## ۱۴

---

درس پیانو می تواند تورا بکشد

---

سرمایی فراز مینی در تمام یدنم دوید.

فریادی از سر وحشت کشیدم، کنار پریدم و چرخیدم تا با اورو  
به رو شوم.

با صدای نازک و تیزی فریاد زدم: «مادر..»

او که نمی داشت چه قدر مرا ترسانده بود، با آرامش جواب داد:  
«یخشید که دست هام این قدر سردیه. آدم بیرون یخ می زنه.  
نشنیدی صدات کردم؟»

گفت: «نه، «گردنم هنوز مورمور می شد. سعی کردم با مالیدنش  
سرما را از آن دور کنم. «من... آه... تو فکر چیزی بودم، و...»  
او که هرایه سوی ماشین که در پارکینگ کوچکی بود می برد،  
گفت: «خوب، نمی خواستم بترسونم.» ایستاد تا کلیدهای ماشین  
را از کیفش بیرون بیاورد. «تو و دکتر فرای خوب با هم حرف  
زدین؟»

گفت: «تا حدودی»

هنگامی که سوار ماشین می شدم، متوجه شدم که شیخ باعث شده بود از جا بپرم. حالا همه جا شیخ می دیدم.  
به خودم گفتم: «باید آرام باشم. باید آرام باشم.  
باید دست از فکر کردن به این که شیخ دنیالم است بردارم.  
اما چه طور؟

جمعه، بعد از مدرسه، مادر من را به مدرسه موسیقی دکتر شریک برداشت. سرد و خاکستری بود. هنگامی که سوار ماشین به آن جا می رفتم به نقسم خیره شدم بود که روی پتجره‌ی کمک رانده را پسر از بخار می کرد. روز قبل برف باریشه بود و خیابان هنوز لیز و بخ زده بود.

مادر با نگرانی گفت: «امیدوارم دیر نکرده باشیم.» پشت چراغی استادیم، او شیشه را با پشت دست دستکش بوشش پاک کرد.  
«می ترسم از این سریع تر رانندگی کنم.»

همه‌ی ماشین‌ها یک سانت یک سانت جلو می رفتند. از کنار گروهی از بچه‌ها رد شدیم که در حیاطی قلعه‌ای برقی درست می کردند. بچه‌ی کوچکی با چهره‌ای سرخ گریه می کرد، چون بقیه نمی گذاشتند با آن‌ها بازی کنند.

هنگامی که به تقاطعی می رسیدیم، مادر که پایش را روی ترمهز می گذاشت گفت: «این مدرسه عملان توی شهر بعده‌یه. چرا دکتر شریک این مدرسه رو این قدر دور از همه چیز ساخته؟»

من که حوصله نداشتم گفتم: «نمی دونم.» تا حدودی عصی بودم.

«فکر می کنم دکتر تریک مردی من بشه؟ یا فکر می کنم به مردی  
دیگه داشته باشم؟»

سادر تانه هایش را بالا انداخت. او که سعی می کرد از میان شیشه هی  
بخار گرفته بیرون را بیند روی فرمان خم شد.

سر اتحام وارد خیابانی شدیم که محل مدرسه بود. من به بلوک های  
خانه ای تیره و قدیمی خیره شدم. خانه ها جای خود را به  
درختزاری دادند؛ درختان لختی که زیر پوشش سفیدی از برف  
خم شده بودند.

در سوی دیگر درختزار خانه ای آجری قرار داشت که تانیمه  
بست بیرون یلندي بنهان شده بود. مادر ماشین را وسط خیابان  
توقف کرد، به خانه ای قدیمی خیره شد و گفت: «این باید مدرسه  
باشد. هیچ تایلوبی چیزی وجود نداره. اما بعد از بلوک این تنها  
ساخته می شود که وجود داره..»  
کنتم: «ظاهرش ترساکه»

لوک به سخنی از میان شیشه بیرون را می دید، ماشین را کنار  
جنول باریک سیمانی که تقریباً کنار بیرون یلنده و پوشیده از برف  
بهان شده بود، پارک کرد.

و سیدم: «مطمئن ای همین جاست؟» با دستم نقطه ای را روی شیشه  
پنهان کردم و از میان آن بیرون رانگاه کردم. ساختمان قدیمی پیشتر  
شیشه بیندان بود، تا مدرسه. مدرسه ردیف ردیف پنجراه های ریز  
شور از زمین داشت و تمام پنجراه ها نرده داشتند. پوشش ضخیمی

از عنقه جلوی ساختمان را پوشانده بود و آن را از آن چه بود هم  
تاریک‌تر می‌نمایاند.

مادر لیش را گاز گرفت و گفت: «کاملاً مطمئن‌ام.» او شیشه را پایین  
کشید و سرش را بیرون گرفت و به خانه‌ی عظیم و قدیمی خیره  
شد.»

صدای موسیقی بیانو در ماشین بیچید. نت‌ها و میزان‌ها و ملودی‌ها  
همه با هم ترکیب می‌شدند. مادر با شادی اعلام کرد: «آره، پیدایش  
کردیم. برو، جری، عجله کن. دیرت شده. من می‌رم برای شام  
چیزی بگیرم. یه ساعت دیگه بر می‌گردم.»

در ماشین را باز کردم و قدم به خیابان برفی گذاشتم. هنگامی که با  
گام‌های بلند شروع به حرکت به سوی ساختمان کردم صدای بلند  
فرج و قروچ از چکمه‌ها بلند می‌شد.

صدای بیانو بلندتر شد. میزان‌ها و آهنگ‌ها به شکل طوفان کر  
کننده‌ای از موسیقی با هم ترکیب می‌شدند.

پیاده‌روی باریکی به سوی ورودی می‌رفت. پیاده‌رو را پارو نکرده  
بودند و زیر برف لاشه‌ای از یخ تشکیل شده بود. هنگامی که به  
سوی ورودی می‌رفتم، سر خوردم و تقریباً افتادم.

استادم و بالا رانگاه کردم. بالرزش فکر کردم بیشتر شبیه خانه‌ای  
جن زده است تا یک مدرسه‌ی موسیقی.

چرا آن قدر احساس ترس شدیدی می‌کردم؟

«خودم گفتم: « فقط عصبی هستم. »

درین بیهانو می تواند تو را بکشد

احساساتم را از وجودم کنار زدم. دستگیرهای برجی سرد را گرفته  
و در سنگین را باز کردم. در به آرامی باز شد. نفس عمیقی کشید  
و قدم به داخل مدرسه گذاشت.

## ۱۵

درس پیانو می تواند تو را بکشد

راه روی دراز و باریکی در بر ابرم قرار گرفت. راه رویه طرز  
تعجب آوری تاریک بود. برای من که از میان برف سفید و روشن  
وارد خانه‌ی شده بودم، مدت زیادی طول کشید تا جشم‌ام به  
تاریکی عادت کرد.

دیوارها با کاشی‌های تیره‌ای پوشانده شده بودند. صدای بلندی  
از پرخورد چکمه‌هایم با زمین سخت بلند می‌شد. صدای نتهای  
پیانو در راه رو طنین انداز می‌شدند. به نظر می‌رسید موسیقی از هر  
طرف به گوش می‌رسد.

در این فکر بودم که دفتر دکتر شریک کجا بود؟  
شروع به حرکت در راه رو کردم. نور کمتر می‌شد. وارد راه روی  
دراز دیگری شدم و صدای پیانو بلندتر شد.

درهای قهوه‌ای تیره‌ای در هر دو سوی راه رو وجود داشت. درها  
بنجرهای گرد و کوچکی روی خود داشتند. در حالی که به راه  
رفتن ادامه می‌دادم، از میان پنجراه‌ها به داخل نگاه می‌کردم.

می توانستم مربی هایی را با لبخندی به چهره در هر آنچه بینم که سرشان را با آهنگ موسیقی بیانو حرکت می دادند.

به دنبال دفتر از کنار دری پس از در دیگری می گذشت. در هر آنچه یک شاگرد و یک مربی بود. صدای بیانوها به شکل یک غرش درآمد، مثل افیانوسی از موسیقی که به دیوارهای کاشی تعریف خورد می کرد.

با خودم فکر کردم: «دکتر شریک واقعاً خیلی شاگرد دارد، باید صد بیانو باشند که هم زمان نواخته می شوند.»

به راهرویی دیگر و راهرویی دیگر پیچیدم. ناگهان متوجه شدم که کاملاً احساس جهت یابی ام را از دست داده ام. اصلاً نمی دانستم کجا هستم. اگر می خواستم نمی توانستم دوباره راهم را به در ورودی پیدا کنم.

با خودم گفتم: «دکتر شریک، کجا بین؟» صدایم در موسیقی بیانویی که در میان دیوارها و زیر سقف طنین انداز می شد، غرق شد.

کم کم احساس ترس می کردم.

اگر این راهروهای تاریک برای همیشه به پیچیدن ادامه دهند چه؟ خودم را تصور کردم که برای باقی عمرم راه می رفتم و راه می رفتم. قادر نبودم راهم را به بیرون پیدا کنم و از صدای موسیقی کوینده‌ی بیانو گرفتندام.

با صدای بلند گفتم: «جزیری، دست از ترسوندن خودت بردار!» چیزی به چشم خورد. ایستادم و به سقف نگاه کردم. دورین

کوچک و سیاهی بالای سر مقرار گرفته بود.  
 مثل یک دوربین فیلمبرداری بود، مثل دوربین‌های امیتی که در  
 پارک‌ها و مغازه‌ها می‌بینند.  
 آیا کسی جایی روی صفحه‌ی تلویزیون مرا می‌دید؟  
 اگر این طور بود، چرا نمی‌آمدند تا در پیدا کردن راه دفتر دلکش  
 شریک به من کمک کنند؟  
 کم کم عصبانی می‌شدم. این چه جور مدرسه‌ای بود؟ که تالیلویی،  
 نه دفتری و نه کسی که به مردم خوش آمد بگوید.  
 هنگامی که به درون راهروی دیگری پیچیدم، صدای ضربه‌ی  
 عجیب شنیدم. ابتدا فکر کردم این فقط یک پیانوی دیگر در یکی  
 از آناق‌های تمرین است.  
 صدای ضربه پلندتر و نزدیکتر شد. وسط راهرو ایستادم و گوش  
 کردم. صدای ناله‌ای پلندتر از صدای ضربه براخاست.  
 پلندتر، پلندتر.  
 به نظر می‌رسید زمین می‌لرزد.  
 و هنگامی که به انتهای راهروی تاریک تگاه می‌کردم، هیولایی  
 عظیمی وارد آن شد. بدن عظیم و چهار شانه‌ی آن در نور آنکه  
 می‌درخشید، طوری که انگار از فلز ساخته شده بود.  
 در حالی که می‌آمد تابه من حمله کند، پاهاش با صدای مهیجی  
 به زمین سفت می‌خورد. چشم‌هایی که در دو سوی سر شم بودند با  
 عصبانیت به سرخی گراییده بودند.

من که به سختی آب دهائیم را فرو می دادم ، فریاد زدم : «ند !»  
 او در جواب جیغ تیزش را کشید . بعد ، در حالی که گویی برای  
 مبارزه آماده می شد ، سر در خشانش را پایین آورد .  
 من با تصمیم فرار چرخیدم .

هتگامی که برگشتم ، در کمال تعجب دکتر شریک را دیدم .  
 او تنها چند متر جلوتر در راه را ایستاده بود . دکتر شریک آن  
 موجود عظیم را تماشا می کرد که به سوی من حرکت می کرد و  
 نیشخند رضایت آمیزی بر چهره اش بود .

آن بر سر  
نست سرم ،

را کشید ،

طوفی رویم

که از خشید

لذت آماد

لا هولا ای

لکوت .

جیغ صدایم

لکی نسود

لکش غم

## ۱۶

درس پیانو می تواند تو را بکشد

با نفس پر سر و صدایی متوقف شدم.

پشت سرم، آن موجود جلوتر می آمد و جیغ هایی از سر عصیانیت  
می کشید.

جلوی رویم، دکتر شریک ایستاده بود که چشم انداز از لذت  
می درخشد و راه فرار من را بسته بود.

من که آماده بودم تا هیولا نقره ای از پشت مرا بگیرد، فریاد زدم.  
اما هیولا ایستاد.  
سکوت.

هیچ صدایی از پاهای فلزی ش به گوش نمی رسید. هیچ صدای جیغ  
نیزی نبود.

دکتر شریک که هنوز لبخند می زد، با آرامش گفت: «سلام، جری.  
آنجا چه کار می کنی؟»

من که به سختی نفس می کشیدم، به هیولا اشاره کردم که در سکوت  
ایستاده بود و به من خیره شده بود.

- «من... من...»

دکتر شریک گفت: «جارو برقی مون رو تحسین می کنی؟»  
موفق شدم بگویم: «چی تون؟»

دکتر شریک گفت: «جارو برقی مون، خیلی خاصه.» او از کنار من  
گذشت و دستی را روی آن گذاشت.

تنه پته کنان گفتم: «این... این یه ماشینه؟»

او خندید. «تو که فکر نکردی زنده است، کردی؟»

من تنها به آن نگاه کردم. هنوز وحشت زده‌تر از آن بودم که صحبت  
کنم.

دکتر شریک که دستش را روی قسمت مربع شکل فلزی جلوی آن  
می کشید گفت: «آقای تاگل<sup>۱</sup> سرایدار مون، این رو برآمون ساخته.  
مثل یه رؤیا کار می کنه. آقای تاگل می تونه هر چیزی بسازه، اون  
یه نابغه است، یه نابغه واقعی.»

من که به دیوار تکیه می دادم پرسیدم: «ج... چرا صورت داره؟ جرا  
چشم‌هایی داره که روشن می شن؟»

دکتر شریک که می خندید، پاسخ داد: «فقط شوخ طبعی دکتر تاگل.  
اون دوربین‌ها رو هم اون نصب کرده.» او به دوربین فیلمبرداری  
روی سقف اشاره کرد. «آقای تاگل یه مکانیک نابغه است. بدون  
اون هیچ کاری نمی تونستیم بکنیم. واقعاً نمی تونستیم.»

من با بی میلی چند گام به سوی چلو برداشتم و از نزدیک جارو برقی

را لحسین کردم، به دکتر شریک گفتم: «من... من نمی تونستم دفتر  
شمارو پیدا کنم. مدام این طرفو اون طرف می رفتم...»  
او به سرعت گفت: «معدرت می خواه. بهتره کلاس تو رو شروع  
کنیم، بیا.»

هنگامی که راه را نشان می داد و از جایی که من آمده بودم بر می گشت،  
دنبالش رفتم. با گام هایی خشک اما سریع راه می رفت. پیراهن  
سفیدش روی شکم بزرگش افتاده بود. در حالی که راه می رفت  
دست هایش را با حالت خشکی تکان می داد.

واقعاً احساس حماقت کردم. تصور کن که گذاشته بودم یک  
چارو برقی را بترساند.

او یکی از درهای قهوه ای با پنجره هی گرد را باز کرد و من به دنبال  
او وارد اتاق شدم. اتاق با دو ردیف لامپ فلورسنت روی سقف  
روشن شده بود. هیچ پنجره ای وجود نداشت.

تهاویله ای آن جا، یک پیانوی دیواری کوچک و قهوه ای، یک  
نیمکت پیانوی باریک و یک پایه بود.

دکتر شریک به من اشاره کرد تا روی نیمکت پیانو بنشیم و  
درس مان را شروع کردیم. او پشت سرم ایستاد و با وجود آن که  
خودم بلد بودم، انگشتاتم را روی کلیدها قرار داد.

ثنهای متفاوتی را تمرین کردیم. من دوها و رها را نواختم. بعد از  
میها و فاها را تمرین کردیم. او اولین آکوردم را نشانم داد. بعد از  
من خواست بارها و بارها میزان ها را بنوازم.

ترزیک انتهای ساخت گفت: «حالی بود. کارست عالی بود، جزوی من خوبی را چنین آمده».

گوشه های را با خود ملکی نمی بود. پس از این به رنگ صورتی روشن در آمد و بودند.

دست هایم را به هم خوردم و سعی کردم از شو گرفتگی شان خلاص شوم. بر سردم: «شما معلم من می شویم؟»

او سرش را به دلایل تأثیر نهاد. پس از داشت: «بله، من مقدمات را بهت آموزش می دم. بعد وقوع دست های آزاد و شدن، تو را به دیگری از معلم های خوب هون می سیریم».

کی دست هام آماده می شون؟

منقول در این حرف دخواهی پیش بود؟

به سوی من آمد یا کتاب مو سیقی را اوراق بزند. آینه ای این قطعه کوتاه را اجر اکتم. حالاً، این قطعه فقط سه نت دارد. اما باید به سک چهارم نت ها و قسم نت های دقت کشی. باید صد و یک هزار باید به قسم نت رو ادامه بذند؟

من در بر این قرار گرفتم. بعد سعی کردم آن ملودی کوتاه را اجر اکتم. خیلی خوب این را کردم. آنها چند ضربهی تایه جا داشتم.

دکتر شریک که هنگام نوشتن به دسته ای من خوب شده بود گفت: «حالیه! عالیه! به ساختن نگاه کرد. «ظرفیت من کم وقت می شود، جمعیتی آینده من نداشت. جزوی. حتی چیز هایی دو که

لیتوت دادم نمرین گن .»

از او نشکر کردم و ایستادم . خوشحال بودم که کلاس تمام شده است . این که مجبور باشی آن قادر نمربن گئی « خوبی خسته گشته است . هر دو دستم عرق کرده بودند و هنوز یکی از آنها گرفته بود . به سوی در رفتم ، بعد ایستادم . بر سیدم « هزار کدوم طرف برم ؟ چه طور به جلوی ساختمن برسم ؟ »

دکتر شریک منغول جمع کردن برگه های نمرین بود که از آنها استفاده کرده بودیم و آنها را در کتاب موسیقی مرتب می کرد . او بیدون آن که به بالا نگاه کند گفت : « فقط مدام به سمت چپ بیچ ر امکان نداره گمتش گئی . »

خدا حافظی کردم و وارد راه روی تاریک شدم . غرس نت های پیانو بالا فاصله به گوش هایم حمله کرد . با خسودم فکر کردم کلاس بقیه تمام شده است ؟

چه طور است که حتی وقتی پایان ساعت است به تو اختن اندامه می دهند .

به هر دو سو نگاه کردم تا مطمئن شوم همیچ جار و بر قوای مستخر حمله به من نیست . بعد ، همان طور که دکتر شریک گفته بود به سمت چپ بیچیدم و در راه رو به سوی جلوی ساختمان حرکت کردم .

در حالی که از کنار درها می گذشتم ، می توائیم مریبان لبخند به ای را در داخل هر اتاق بیست که سرشان را با آهنه بیاوردیم که تو اختن

می شد نکان می دادند،

متوجه شدم پیشتر دالن آسودان این کلاس ها پیشتر فته تراز من  
بودند، آن ها نت ها و میزان ها را تعریف نمی گردند، آن ها قطعات  
بلند و پیچیده ای را اجرا می گردند،

به سوی چپ پیچیدم، به سمت وفتح راهرو به پایان رسید، یک بار  
دیگر به چپ پیچیدم،

مدتی طول گشید تا متوجه شدم که دوباره گم شده ام.  
آیا جایی به چپ پیچیده بودم؟

راهروهای تاریک با ردیف های از درهای قهوه ای در هر دو سو،  
همه مثل هم بودند،

دوباره به سمت چپ پیچیدم، خلیم لند می زد، چرا هیچ کس دیگری  
در راهرو نبود؟

بعد جلوی رویم یک در دولته دیدم، به این نتیجه رسیدم که خروجی  
ساختمان باید پشت این درها باشد.

با استیاق به سوی در دولته رفتم و هل شان دادم... که دست های  
قدرتمندی از پشت مرا گرفتند و صدای خشنی در گوشم پیجید: الله،  
تو این کار رو نمی کنی!»

## ۱۷

درس پیانو می تواند تورا بکشد

فریادی از سر تعجب کشیدم: «چی؟»

دست‌ها مرا عقب کشیدند، بعد شانه‌هایم را رها کردند.  
 دولته به سر جای خود برگشتند.

چرخیدم و مرد استخوانی و بلندقدی را دیدم که موهای سیاه بلند  
و زولیده و ریش سیاه تیغی تیغی داشت. او زیر شلوار سرهمنی و  
پراهن زردی پوشیده بود.

او به آرامی گفت: «از اون طرف نه، دنبال در ورودی می‌گردی؟ این  
طرفه.» و به سوی راهرویی در سمت چپ اشاره کرد.

من که نفس نفس می‌زدم گفتم: «اوه، ببخشید، شما... من  
ترسوندین.»

مرد عذرخواهی کرد. او که گونه‌ی تیغ تیغی اش را می‌خاراند  
گفت: «می‌برم تجلوی ساختمون، بذار خودم رو معرفی کنم. من  
آقای تاگلم.»

گفتم: «اوه، سلام. من جری هاوکینزم! دکتر شریک درباره‌ی شما

به من گفته بود. من... من چار ویرقیتون رو دیدم.»

او لبخند زد. چشمان سیاهش مثل ذغال می‌درخشد. «خوشگله، نه؟ چند مخلوق دیگه مثل اون دارم، بعضی‌هاشون حتی از اون هم بهترن.»

گفت: «دکتر شریک می‌گه شما یه مکانیک نابغه‌این.»

آقای تاکل با خودش خنده‌ید. او به شوخي گفت: «بله، من طوری برنامه‌ریزیش کردم که اینو بگه» هر دو خنده‌یدیم.

آقای تاکل بندهای سرهمی‌اش را روی شانه‌های لاغرش مرتب کرد و گفت: «دفعه‌ی بعد که به مدرسه اومدی چندتا از اختراعات دیگم رو بهت نشون می‌دم.»

جواب دادم: «ممتنون.» در ورودی درست جلوی روی‌مان بود، هیچ وقت آن قدر از دیدن یک در خوشحال نشده بودم! گفت: «مطمئن‌ام می‌تونم نقشه‌ی این‌جا رو یاد بگیرم.»

به نظر نمی‌رسید صدای مرا شنیده باشد. لبخند عجیبی زیر ریش تیغ تیغی سیاهش شکل گرفت و گفت: «دکتر شریک می‌گه تو دست‌های فوق العاده‌ای داری. این چیزیه که ما این‌جا دنبالش می‌گردیم، جری. این چیزیه که دنبالشیم.»

من که تا حدودی احساس عجیبی داشتم، از او تشکر کردم. منظورم این است که وقتی کسی به شما می‌گوید چه دست‌های فوق العاده‌ای دارد، چی باید پیگویید؟

من در سنگین ورودی را باز کردم و مادر را دیدم که در ماشن

منتظر بود. صدایش زدم : «سلام». و مشتاقانه از مدرسه بیرون  
دویدم و وارد شب هر فنی شدم.

مادر و پدر بعد از شام اصرار کردند به آنها نشان بدhem در کلاس  
پیانو چه یاد گرفته‌ام. من واقعاً نمی‌خواستم این کار را انجام دهم.  
من فقط آن آهنگ ساده را یاد گرفته بودم و هنوز آن را کامل، بدون  
آن که خرابش کنم، نزدده بودم.

اما آنها مرا به زور به اتاق نشیمن برداشت و روی تمحکت پیانو  
نشاندند. پدر گفت: «اگه من باید یول کلاس‌هارو بدم، می‌خوام  
شنوم چی یاد می‌گیری.» او کنار مادر، روی مبل، رو به پشت  
پیانو نشست.

گفتم: «ما فقط به آهنگ زدیم، نمی‌توانیں صبر کنید تا جیزهای  
بیشتری یاد بگیرم؟»  
او دستور داد: «اجرایش کن.»  
آه کشیدم: «دستم گرفته.»

مادر بی صبر آنکه گفت: «بجنوب، جزوی، بهانه نیار. فقط به آهنگ  
بزن، باشه؟ بعد امشب دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی‌شیم.»  
پدر از مادر پرسید: «المدرسه چه طور بود؟ خیلی دورتر از ماست.  
نه؟»

مادر به او گفت: «عملای بیرون شهره. تو به خونه‌ی خیلی قدیمه.  
درواقع به نوعی مistrue است. اما جزوی بهم گفت توش قشنه.»  
میان حرف او پرسیدم: «له، لکفتم. گفتم بزرگه. نگفتم قشنه. دوبار

توی راهروها گم شدم..»

پدر خندید: «می‌بینم که حس جهت یابیست به مادرت رفته..»  
مادر بازیگوشانه به پدر سقلمه زد. او به من گفت: «فقط اون قطعه  
رو بزن..»

من قطعه را در کتاب موسیقی پیدا کردم و آن را جلوی رویم روی  
پیانو قرار دادم. بعد انگشت‌هایم را روی کلیدها گذاشتم و آماده‌ی  
نوختن شدم.

اما پیش از آن که اولین نت را بزنم، پیانو با سیلی از نتهای بهم  
به صدا درآمد. مثل آن بود که کسی با هر دو مشت روی کلیدها  
می‌کوبد.

مادر به تندی گفت: «جری... پس کن. این خیلی بلنده..»  
پدر اضافه کرد: «این نمی‌تونه چیزی باشه که یاد گرفتی..»  
من انگشت‌هایم را در جای خودشان گذاشتم و شروع به نوختن  
کردم.

اما نتهایم دوباره در آن صدای بلند و وحشتناک غرق شدند.  
مثل آن بود که بچه‌ی کوچکی تا جایی که می‌توانست محکم روی  
کلیدها می‌کوبد.

مادر گوش‌هایش را گرفت و فریاد زد: «جری... راحتمون بذار..»  
جیغ کشیدم: «اما این کار من نیست. این من نیستم..»

## ۱۸

---

درس بیانو می تواند تورا بکشد

---

آنها حرفم را باور نکردند.

در عوض، عصبانی شدند به من تهمت زدند که هرگز چیزی را جدی نمی‌گرفتم و من را به اتاقم در طبقه‌ی بالا فرستادند.

در واقع من خوشحال بودم که از اتاق نشیمن بیرون بیایم و از آن پیانوی جن زده دور شوم. می‌دانستم چه کسی روی کلیدها کوید و آن چنجال را به راه انداخت. شبیخ این کار را کرد. چرا؟ چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ قصد داشت با من چه کار کند؟

«آن سوال‌ها... هنوز... نمی‌توانستم جواب بدهم.

بعداز ظهر جمعه هفته‌ی بعد، آقای تاگل به قولش وفا کرد. پس از این که مادر مرا بیاده کرد، او جلوی در مدرسه‌ی بیانو به من خوتسامد گفت. او مرا از میان راهروهای پریچ و خم به کارگاه ظیمش برد.

کارگاه آقای تاگل اندازه‌ی یک آشیانه‌ی هواپیما بود. اتاق وسیع بر از ماتنین و وسائل الکترونیکی بود.

موجود فلزی دو سر عظیمی، دست کم سه برابر بلندتر از جارو  
برقی ای که هفته‌ی پیش مرا ترسانده بود، وسط اتاق بود. آن موجود  
با دستگاه‌های چسب نواری، توده‌هایی از موتورهای الکتریکی،  
ابزار فیلمبرداری، توده‌هایی از چرخ‌های دوچرخه، چندین قاب  
پیانوی خالی، قفس حیوانات و اتومبیلی قدیمی که صندلی‌هایش  
را برداشته بودند احاطه شده بود.

به نظر می‌رسید یک دیوار کامل، صفحه‌ی کنترل باشد. دیوار پیش  
از یک دو چین صفحه نمایش داشت که همه روشن بودند، همه  
کلاس‌های متفاوتی را که در مدرسه برقرار بودند را نشان می‌دادند.  
در اطراف صفحه‌ها، هزاران دکمه و اهرم، نورهای سرخ و سبز  
چشمک‌زن، بلندگو و میکروفون وجود داشت.  
زیر صفحه‌ی کنترل، روی پیشخوانی که در طول اتاق امتداد داشت،  
دست کم یک دوچین کامپیوتر قرار داشت. به نظر می‌رسید تمام  
آن‌ها روشن باشند.

گفت: «اوای! چشم‌هایم مدام از یک چیز شگفت‌آور به سوی  
چیزی دیگر می‌رفتند. «باورم نمی‌شے.»

آقای تائل خنده داد و گفت: «یه راهی برای سرگرم کردن خودم پیدا  
نمی‌کنم.» مرا به سوی گوشمی خلوتی از اتاق عظیم برد. «بیزار  
چندتا از سازه‌ام رو بیهت نشون بدم.»  
او به سوی ردیغی از قفسه‌های فلزی دراز و خاکستری کنار دیوار  
رفت. او چند چیز را از قفسه بیرون آورد و با عجله برگشت.

ساز برجی بر قی را که به نوعی مخزن وصل بود سالاگرفت.  
۹۷

«می دونی این چیه، جری؟»

«حدس زدم: «یه ساکسیفون؟»

لوک نشخند می زد، گفت: «یه ساکسیفون خیلی خاص می بینی؟ به این مخزن هوای فشرده و حسله. معنیش اینه که مجبور نیست تو شبدمی. می تونی روی انگشت هات تمرکز کنی.»  
گفتم: «وای، این واقعاً عالیه.»

آقای تاکل گفت: «بیا، اینو بپوش!» او کلاهی چرمی و قهوه ای را روی سرم گذاشت. چندین سیم نازک از پشت کلاه بیرون می آمدند و آن را به صفحه کلید کوچکی وصل می کردند.

کلاه را روی گوش هایم مرتب کردم و پرسیدم: «این چیه؟»  
آقای تاکل گفت: «پلک بزن.»

من پلک زدم و صفحه کلید یک آکورد نواخت. چشم هایم را از راست به چپ حرکت دادم. یک نت نواخته شد.

آقای تاکل با غرور گفت: «کاملاً با چشم کنترل می شه. به دست احتیاج نیست.»

ساز گفتم: «وای، نمی دانستم چه چیزی دیگری بگویم. خیلی شکفت انگیز بود!

آقای تاکل به ردیفی از ساعت ها که روی صفحه کنترل دیوار بود نگاه کرد. «کلاست دیر شد، جری، دکتر شریک متظاهره، بیش بگویی من بود، باشد؟»

گفتم: «باشه، ممنون که همه چی رو به من نشون دادین.»

خندید. به شوخی گفت: «من همه چی رو نشونت ندادم. خلی چیزهای بیشتری هستن» ریش تیغ تیغی اش را مالید. «اما همدون رو به وقت خودش می بینی.»

دوباره از او تشکر کردم و با عجله به سوی در رفتم. تقریباً چهار و ربع بود. امیدوار بودم دکتر شریک از این که پاتزده دقیقه دیر کرد، بودم عصبانی نباشد.

در حالی که در طول کارگاه عظیم می دویدم، تقریباً به ردیفی از قفسه‌های فلزی تیره که بسته و قفل شده بودند خوردم. هنگامی که از آن‌ها فاصله می گرفتم، ناگهان صدایی شنیدم. فریاد ضعیفی گفت: «کمک!»

کنار قفسه ایستادم و به دقت گوش دادم.

دوباره شنیدم. صدایی کوچک و خیلی ضعیف. «کمک کنم، خواهش می کنم.»

## ۱۹

درس بیانو می تواند تورا بکشد

فریاد زدم: «آقای تاگل... این چیه؟»

او شروع به نواختن آهنگ با سیم‌های روی کلاه چرمی قهوه‌ای کرده بود. به آرامی نگاهش را بالا آورد، «چی چیه؟» به قفسه اشاره کرد و گفت: «اون صدا، من یه صدا شنیدم.» او اخم کرد: « فقط وسائل خرابه.» این را گفت و توجهش را به سوی سیم‌ها برگرداند.

- «ها؟ وسائل خراب؟» مطمئن نبودم حرف او را درست شنیده باشم.

او بی‌صبرانه تکرار کرد: «آره، فقط چند تا وسیله‌ی خراب. بهتره عجله کنی، جری. دکتر شریک حتماً تو این فکره که کجاوی.» فریاد دومی را شنیدم. صدایی، بسیار ضعیف، وریز: «کم کم... خواهش می‌کنم.»

مکث کردم. آقای تاگل بی‌صبرانه به من خیره شده بود. چاره‌ای نداشتم. برگشتم و دوان دوان، در حالی که هنوز صدای

فریادهای ضعیف در گوشم بود، از اتاق خارج شدم.

شنبه شب بیرون رفتم تا برف راه ورودی را پارو کنم. شب قبل برف باریده بود، تنها پنج شش سانتیمتر. حالا یکی از آن روزهای صاف زمستانی با آسمان صاف آیی بود.

از بیرون بودن در هوای تازه و کمی تحرک داشتن احساس خوبی به آدم دست می‌داد. همه چیز خیلی تازه و تمیز به نظر می‌رسید. داشتم کارم را در انتهای راه تمام می‌کردم و بازوهايم کم کم در اثر آن همه پارو زدن درد می‌گرفت که کیم لی چین را دیدم، او داشت از ماشین هوندای سیاه مادرش پیاده می‌شد و کیف ویولونش را در دست داشت. حدس می‌زدم از کلاس به خانه‌ی برمی‌گشت. او را چند بار در مدرسه دیده بودم، اما تا آن روز که در راه را از من فرار کرد واقعاً با او حرف نزده بودم.

من که کمی نفس نفس می‌زدم، به پارو تکیه دادم و از این سوی خیابان صدایش کردم: «هی! سلام!»

کیف ویولون را به دست مادرش داد و دستش را برای من تکان داد. بعد، در حالی که چکمه‌هایش روی برف قرچ و قرج صدا می‌داد، دوان دوان به سوی من آمد. پرسید: «او ضاع چه طوره؟ برف قشنگیه، نه؟»

سرم را تکان دادم: «آره. می‌خوای به کم پارو کنی؟ من هنوز باید یارکینگ رو پاک کنم.»

خندید: «له معنون» او خنده‌ی بلند و پر طبیعتی داشت، مثل دوسته

که به هم بخورند،

من که هنوزم به پارو تکیه داده بودم، پرسیدم: «از کلاس دیوارون  
باید؟»

«آره، دارم روی به قطعه از باخ کار می‌گنم خیلی سخته،  
به او گفتم: «از من جلویی، من هنوز بیانسر رویی داشتم و میزانها  
کار می‌گنم.»

لیخند او محو شد، نگاهش حالت متفکر انهاست به خود گرفتند.  
مدت کمی درباره‌ی مدرسه حرف زدیم، بعد پرسیدم آیا دوست  
دارد داخل بساید و کمی شکلات داغ یا چیز دیگری بخورد،  
او به زمین اشاره کرد و پرسید: «پیاده رو چیز؟ فکر کردم باید  
پاروش کنی.»

به شوخی گفت: «اگه یه کعبه رو برای پدرم نگه ندارم ناراحت  
می‌شە.»

مادر دو فنجان بزرگ سفید را پر از شکلات داغ کرد، آنچه که من با  
اولین جرعه زبانم را سوزاندم.

من و کیم در اتاق نشیمن نشسته بودیم، گیم روی نیمکت چالو  
نشت و به آرامی روی چند کلید زد. او که چهره‌اش حالتی جدی  
به خود می‌گرفت گفت: «صدای خیلی خوبی دارد، از بیانوی مادرم

نمتره

از دهم پرید: «چرا اون روز بعد از ظهر غرار کردی؟»  
از وقتی این اتفاق افتاد این سؤال در ذهنم بود، پاید جواب را

می دانستم.

او نگاهش را پایین انداخت و به کلیدهای پیانو نگاه کرد و وامود کرد حرف مرا نشنیده است.

به همین دلیل دوباره پرسیدم: «چرا اون طور فرار کردی، کیم؟» او که هنوز از نگاه من فرار می کرد، بالاخره جواب داد: «من فرار نکردم. کلاسم دیر شده بود، همین...»

من فنجان شکلات داغم را روی میز گذاشتم و به دسته‌ی مبل تکیه دادم. «بپهت گفتم توی مدرسه شریک کلاس پیانو دارم، یادت میاد؟ بعد حالت صورتت خیلی عجیب شد و فرار کردی.»

کیم آه کشید. فنجان سفید شکلات داغ را روی پایش گذاشته بود. دیدم که با هر دو دست محکم آن را گرفته بود. او به ترمی گفت: «جري، من واقعاً نمی خوام در این باره حرف بزنم. این خیلی... خیلی ترسناک.»

پرسیدم: «ترسناک؟»

پرسید: «تو نمی دونی درباره‌ی مدرسه شریک چه چیزهایی تعریف می کنن؟»

درین بیانو می تواند تو را بکشد

خنده بدم ، معلمئن نیستم هررا ، شاید دلیلش حالت جدی صورت کیم  
بود . «تعریف می کنن؟ چه چور چیزهایی تعریف می کنن؟»  
او گفت : «اصلًا نمی خوام بهت بگم .» او جر عدای طولانی از فنجان  
سفید نوشید ، بعد دوباره آن را روی پایش گذاشت .

به او گفتتم : «من تازه به اینجا او مدم . یادت میاد؟ بس هیچ چیزی  
نشنیدم ، این چیزهایی که تعریف می کنن درباره چیز؟»  
او گفت : «ایه چیزهایی درباره مدرسه .» از روی نیمکت بیانو بلند  
شد و در حالی که فنجان را در یک دست گرفته بود ، به سوی ینجره  
رفت .

بر سردم : «چه چور چیزهایی ، ای بابا ، کیم ... بهم بگو!»  
او که به حیاط بر فسی پشتی بیرون ینجره خیره شده بود ،  
گفت : «خوب ... چیزهایی مثل این که اون چا هیولاها بی وجود  
دارن . هیولاها واقعی که توی زیرزمین زندگی می کنن .»  
می خشنده بدم . «هیولا؟»

کیم چرخید. با عصبانیت گفت: «اختده دار نیست.»

سرم را تکان دادم و به او گفتم: «من هیولاها رو دیدم.»

چهره‌ی او سرشار از تعجب شد. «تو چی؟»

حرفهم را تکرار کرد: «من هیولاها رو دیدم. اون‌ها جاروبرقی‌ان.»

«ها؟» دهان او بازماند. نزدیک بود شکلات داغ را روی جلوی

راکتش بریزد. «جاروبرقی؟»

آقای تاگل اون‌ها رو ساخته. اون تو مدرسه کار می‌کنه. اون

یه جور مکانیک نابغه است. همه جور چیزی می‌سازه.»

او گفت: «اما...»

گفتم: «اولین روزم تو مدرسه یکی از اون‌ها رو دیدم، فکر کدم

یه جور هیولاست. صدای ناله‌ی عجیبی از خودش درمی‌آورد و

صفاف به طرف من می‌آمد. عمل‌آندونام ریخت! اما اون یکی از

جاروبرقی‌های آقای تاگل بود.»

کیم که فکورانه به من خیره شده بود، سرش را تکان می‌داد. او

گفت: «خوب، تو که می‌دونی شایعه‌ها چه‌طور شروع می‌شن،

می‌دونستم احتمالاً حقیقت ندارن. احتمالاً همه‌شون مثل این به

توضیح ساده دارن.»

پرسیدم: «همه‌شون؟ شایعه‌های بیشتری هم هستن؟»

او مکث کرد. «خوب... شایعه‌هایی درباره‌ی این وجود دارن که

چه‌طور بچه‌ها به کلاس رفتن و هیچ وقت بیرون نیومدن. این که

چه‌طور محو و نایدید شدن.»

گفتم: «این غیر ممکنه..»

او به سرعت گفت: «آره، منم همین حدس رو می‌زنم..»

بعد صدای ریز داخل قفسه را به یاد آوردم که درخواست گمک می‌کرد.

به خودم گفتم آن باید یکی از اختراعات آقای تاکل بوده باشد. باید همین طور باشد.

او گفت وسایل خراب شده. به نظر نمی‌رسید ذره‌ای از آن هیجان زده یا ناراحت باشد.

کیم که به سوی نیمکت پیانو برمی‌گشت. گفت: «خنده‌داره که شایعه‌های ترسناک چه‌طور شروع می‌شون..»

گفتم: «خوب، ساختمون مدرسه پیانو ترسناک و قدیمه. واقعاً شبیه یه جور قصر جن زده است. حدس می‌زنم احتمالاً به همین دلیله که بعضی از شایعه‌ها به وجود اومدن..»

او گفت: «احتمالاً»

گفتم: «مدرسه جن زده نیست. اما اون پیانو هست، نمی‌دانم چی باعث شد آن را بگویم. من با هیچ کس درباره‌ی شیخ و پیانو حرف نزده بودم. می‌دانستم هیچ کس حرفم را باور نمی‌کند.

کیم شروع به حرف زدن کرد و به پیانو خیره شد. «این پیانو جن زده است؟ منظورت چیه؟ از کجا می‌دونی؟»

به او گفتم: «نصفه شب، می‌شتم یکی داره پیانو می‌زنم، به زن، به بار دیدمش..»

کیم خنده دید، «داری کار منو نلایمی می کنم... درسته؟»

سرم را تگان دادم، آنه جدی می کنم، کیم، این زن رو عزیزم، نصف شب، یه ملوودی غمگین رو بارها و بارها اجرا می کنم، او چشم هایش را پر خاند و التصال کرد «بسیار... خواهش می کنم».

- «اون زن باهام حرف زد، پوست صورتش ریخت، سلیلی ترسناک بود، کیم، صورتش نایدید شد، جمجمه اش به من خیر شد، و به من هشدار داد که از بیانو دور بمانم، دور بموئم، احساس لرزش کردم، آن صحنه‌ی ترسناک را برای چند روز از ذهنم بیرون کرده بودم، اما حالا، همان طور که برای کسی تعریض می کردم، تمام ماجرا به باد می آمد.

کیم نیشخند بزرگی بر چهره داشت، او گفت: «تو بهتر از من داشت، تعریف می کنم، قصه های زیادی درباره‌ی شیخ بلندی آم» فریاد زدم: «این یه قصه نیست، ناگهان، ناامیدانه می خواستم تو حرفم را باور کند.

کیم می خواست جواب بدهد، اما مادرم سرش را داخل آشیانه بذیرایی کرد و میان حرف او بزید: «کیم، مادرت زنگ زد، می خواه الان برگردی خونه».

کیم فنجان شکلات داغ را زمین گذاشت و گفت: «خدس می زنم بهتره برم»، به دنبال او بیرون رفتم.

درین پیانو می توانند تو را بگشند  
سایه و سنت  
۱۰۴

درست به در اتاق نشیمن رسیده بودیم که پیانو شروع به نواختن  
کرد. قطعه‌ی عجیبی از نتها.

با هیجان به سوی کیم فریاد زدم: «دیدی؟ دیدی؟ حالاً سرفم رو  
باور می کنی؟»

درس پیانو می تواند تو را بکشد

هر دو برگشتم تا به پیانو نگاه کنیم.

بانکرز، در حالی که دمش را پشت سر ش بالا گرفته بود، داشت روی کلیدها می خرامید.

کیم خندید: «جري، تو خیلی خندهداری، تقریباً حرفت رو باور کردم.»

تنه پته کنان گفت: «اما... اما...»

آن گربه‌ی احمق دوباره من را مسخره کرده بود.

کیم گفت: «تو مدرسه می بینمت. قصه‌های روحیت رو دوست داشتم.»

من با ضعف گفت: «ممnon» بعد با عجله از عرض اتاق گذشتم تا بانکرز را از روی پیانو دور کنم.

نیمه‌های آن شب دوباره صدای نواختن پیانو را شتیدم.

صف توی تخت نشتم. به نظر می رسید سایه‌های روی سقف اتاق هم زمان با موسیقی حرکت می کنند.

من بی قرار و سبک خوابیده بودم، باید رو اندزارها یم را در خواب  
کنار زده باشم، چون پایین تخت افتد، بودند.

حالا، در حالی که به آن ملوودی آشنای آرام گوش می‌دادم، کاملاً  
هشیار بودم.

این بانکرز نبود که روی کلیدها می‌خراهمد، این شبح بود.  
ایستادم، کف پوش‌ها به سردی بخ بودند، بیرون پنجره اتاق  
خواب، می‌توانستم درختان لخت زمستانی را ببینم که در باد تنده  
می‌لرزیدند.

در حالی که به سوی در اتاق خواب می‌خزیدم، صدای موسیقی  
بلندتر شد.

از خودم یرسیدم، آیا باید پایین بروم؟  
آیا لحظه‌ای که سرم را وارد اتاق نشیمن کنم، شبح ناپدید می‌شود؟  
آیا واقعاً می‌خواهم او را ببینم؟

نمی‌خواستم آن جمجمه و حشتاک را با آن نیشخندش دوباره ببینم.  
اما متوجه شدم که نمی‌توانستم آن جا در آستانه‌ی در بایستم،  
نمی‌توانستم به تخت خواب برگردم، نمی‌توانستم آن را نادیده  
بگیرم.

باید می‌رفتم و سروگوشی آب می‌دادم.

در حالی که انگار با طنابی نامریی کشیده می‌شدم، به سوی طبقه‌ی  
پایین رفتم.

از راهرو که می‌گذشتم با خودم فکر کردم شاید این بار مادر و پدر

شت

باور

ست

تم تا

قف

هم صدایش را بشنوند. شاید آن‌ها هم او را ببینند. شاید بالاخره  
حرفم را باور گنند.

هنگامی که شروع به پایین رفتن از پله‌های پر سرو صدا کردم،  
تصویر کیم در ذهنم درخشید، او فکر می‌کرد من داستان شبح را از  
خودم ساخته‌ام. او فکر می‌کرد من سعی می‌کرم خنده‌دار باشم.  
اما واقعاً یک شبح در خانه‌ی ما بود، شبی که پیانو می‌زد. و من  
تنها کسی بودم که این را می‌دانستم.

وارد اتاق پذیرایی شدم. از روی قالی کهنه گذشتم و به سوی اتاق  
غذاخوری رفتم.

موسیقی خیلی آرام و ملایم در جریان بود.  
فکر کردم، چه موسیقی با روحی ...

درست کمی مانده به آستانه‌ی اتاق نشیمن مکث کردم. آیا لحظه‌ای  
که به داخل اتاق نگاه کنم او محو می‌شود؟  
آیا منتظر من بود؟

نفس عمیقی کشیدم و با یک قدم وارد اتاق نشیمن شدم.

# ۲۲

درس بیانو می تواند تو را بکشد

سرش پایین بود و موها یش روی صورتش ریخته بود.  
نمی توانستم چشم‌ها یش را ببینم.

به نظر می‌رسید صدای موسیقی پیانو دور من می‌چرخید و با وجود  
ترسم من را نزدیک‌تر می‌کرد.

پاهایم می‌لرزیدند، اما یک گام نزدیک‌تر رفتم. بعد یک گام دیگر،  
سرتاسر بدنش خاکستری بود. سایه‌های خاکستری در برابر سیاهی  
آسمان شب که از میان پنجره دیده می‌شد.

سرش را با آهنگ موسیقی تکان می‌داد و می‌چرخاند. هنگامی  
که بازوها یش را روی کلیدها به حرکت در می‌آورد آستین لباسش  
موج می‌خورد.

نمی توانستم چشم‌ها یش را ببینم. نمی توانستم صورتش را ببینم.  
موها پلندش او را یوشانده بودند، طوری که انگار او را در یس  
بردهای پنهان می‌کردند.  
موسیقی، غمگینی، فوق العاده غمگین، به اهتزاز در می‌آمد.

یک گام نزدیکتر شدم. ناگهان متوجه شدم فراموش کرده‌ام نفس  
پکشم. با هوووی بلندی نفس را بیرون دادم.

او دست از نواختن کشید. شاید صدای نفس او را از این که من  
آن جا بودم آگاه کرده بود.

هنگامی که سرش را بلند کرد، توانستم چشم‌هاش را ببینم که از  
میان موهایش به من دوخته شده بود.  
حرکت نکردم.

نفس نکشیدم.  
هیچ صدایی درنیاوردم.

او زمزمه کنان گفت: «شایعه‌ها حقیقت دارن.» صدای زمزمه‌ی  
خشکی بود که به نظر می‌رسید از دور دست به گوش می‌رسد.  
مطمئن نبودم حرف او را درست شنیده باشم. سعی کردم چیزی  
بگویم، اما صدایم در گلویم گیر کرد.  
هیچ صدایی از آن بیرون نیامد.

او حرفش را تکرار کرد: «شایعه‌ها حقیقت دارن» صدایش تنها  
صدای هوا بود، هیس هوا.

با چشم‌های از حدقه بیرون زده به او نگاه کردم.

سرانجام موفق شدم بگویم: «ج... چه شایعه‌هایی؟»  
او پاسخ داد: «شایعه‌هایی که درباره‌ی مدرسه می‌گن.» موهایش  
روی صورتش ریخته بود. بعد دست‌هاش را از روی کلیدهای  
پیانو برداشت. او با ناله گفت: «حقیقت دارن. شایعه‌ها حقیقت

درس پیانو می تواند تو را بکشد ۳  
سایه وحشت

دارن.»

او بازوهاش را به سوی من گرفت.

من که با وحشت به آن‌ها نگاه می‌کردم، فریاد زدم... بعد صدایم  
خفه شد.

له بازوهاش چیزی نبود. او دست نداشت.

درس پیانو می تواند تو را بکشد

اولین چیزی که پس از آن فهمیدم این بود که مادرم بازوهاش را دور من حلقه کرده بود. او مدام تکرار می کرد: «جري، آروم باش.

جري، چیزی نیست. چیزی نیست.»

— «ها؟ مادر؟»

نفس نفس می زدم. قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می رفت. تمام پاهایم می لرزید.

مادر؟ کجا... چه طور؟

سرم را بلند کردم و پدر را دیدم که چند متر آن طرف ایستاده بود و در حالی که حوله‌ی حمام به تن داشت و دست به سینه ایستاده بود، از پشت عینکش به من نگاه می کرد. «جري، تو آن قدر بلند

جیغ می کشیدی که می تونستی تمام شهر رو بیدار کنی.»

با ناباوری به او خیره شدم. من حتی متوجه نشده بودم که جیغ می کشیدم.

مادر بالحن تسکین بخشی گفت: «دیگه چیزی نیست. چیزی

بیت چری، دیگه در خطر نیستی،  
در خطر نیستم؟

دوباره، شبح زن را که تمام بدنش خاکستری بود، موهایش پایین  
ریخته بود و پرده‌ای روی صورت شن انداخته بود تصور کردم.  
دوباره، او را دیدم که بازوهایش را بالا آورد تا آن‌ها را نشانم دهد.  
دوباره، ته بازوهایش، جایی را که دست‌هایش باید باشد دیدم.  
و دوباره، صدای خشک زمزمه‌اش را شنیدم. «تایعه‌ها حقیقت  
دارن..»

چرا هیچ دستی نداشت؟ چرا؟  
چه طور بدون دست پیانو می‌زد؟

چرا پیانوی من را تسلخیر کرده بود؟ چرا می‌خواست من را بر ساند؟  
این سوال‌ها چنان به سرعت در سرم می‌چرخیدند که می‌خواستم  
جیغ بز نم و جیغ بز نم و جیغ بز نم. اما جیغی از گلویم بیرون نمی‌آمد.  
پدر گفت: «من و مادرت هر دو خواب خواب بودیم. تو مارو تا حد  
مرگ ترسوندی. هیچ وقت جیغ‌هایی مثل این نشنیده بودم..»

یادم نمی‌آمد که جیغ زده باشم. یادم نمی‌آمد که شبح نابدید شده  
باشد، یا مادر و پدر به سرعت وارد اتاق شده باشند.  
آن خیلی خیلی ترسناک بود. حدس می‌زنم ذهن خودش را به

روی آن بسته بود.  
سادر که هنوز مرا محکم در آغوش گرفته بود، گفت: «برات به کم  
نکلات داغ درست می‌کنم، سعی کن نلرزی..»

نه پته کنان گفتم: «س... سعی می‌کنم.»

شنیدم یدر به مادر گفت: «حدس می‌زنم یه کابوس دیگه بوده، باید خیلی زنده بوده باشه..»

جیغ کشیدم: «این یه کابوس نبود.»

پدر به سرعت گفت: «ببخشید،» نمی‌خواست دوباره شروع کنم.  
اما خیلی دیر شده بود، پیش از آن که متوجه شوم، شروع کردم  
به جیغ کشیدن. «نمی‌خوام پیانو بزنم. اینو از اینجا ببرین بیرون!  
ببرینش بیرون!»

مادر که چهره‌اش در هم فرو رفته بود، گفت: «جری، خواهش  
می‌کنم...»

اما من نمی‌توانستم ساکت شوم. «نمی‌خوام پیانو بزنم. نمی‌خوام  
کلاس برم. نمی‌خوام برم مدرسه‌ی پیانو. نمی‌رم، نمی‌رم.»

پدر که فریاد می‌زد تا صدایش از پس جیغ‌های مایوسانه‌ی من به  
گوش برسد، گفت: «باشه، باشه، باشه جری. هیچ کس مجبورت  
نمی‌کنه.»

- «ها؟» از یکی به دیگری نگاه کردم و سعی کردم ببینم آیا جدی  
می‌گویند یا نه.

مادر که لحن آرام و تسکین بخش صدایش را حفظ می‌کرد،  
گفت: «اگه نمی‌خوای کلاس پیانو بری مجبور نیستی. به هر حال  
 فقط اسمت رو برای جلسه‌ی دیگه نوشته.»

گفتم: «اما نمی‌خوام...»

مادر دستش را به ترمهی روی دهانم گذاشت: «باید به دکتر شریک بگی، جری، نمی‌توانی ید دفعه کلاس رو و ل کنی..» پدر گفت: «جمعه بیش بگو، اگه نمی‌خواهی مجبور نیستی بیانو بزنجی واقعاً..»

چشمان مادر به چشمان من دوخته شدند: «این باعث می‌شده حال بهتری داشته باشی، جری؟» به پایان نگاه کردم که حالا ساکت بود و در تور انداز می‌درخشید. بی‌اطمینان گفتم: «آره، این طور حدس می‌زنم.. فکر می‌کنم حالم رو بیهتر کته..»

غصر جمعه، بعد از مدرسه روزی خاکستری و طوفاتی با ایرهای تجوه برخی که در ارتفاع کسی قرار داشتند، مادر مرا به مدرسه بیانو برد، او وارد راه ورودی طولانی بین پرچین‌های بلند شد و جلوی درودی ساختمان تیره و قدیمی توقف کرد.

من مکت کردم. «نمی‌تونم بدم برم تو و به دکتر شریک بگم که دیگه به کلاس نمی‌آیم و بعد بدم و برگردم بیرون؟»

مادر به ساعت روی داشبورد نگاه کرد. «به کلاس دیگه هم برو، جری، این که اشکالی نداره، ما قبلًا بولش رو دادیم..»

من بآناراحتی آه کشیدم. «ها من تو می‌ای؟ یا می‌توانی این برودن منتظرم بحونی؟»

مادر اخشم کرد: «جری، من سه چاکار دارم، به ساعت دیگه بزمی‌گردم، قول می‌دم..»

من با اکراه در ماشین را باز کردم «لطفاً حافظ مادر».  
«اگه دکتر شریک پرسید چرا دیگه کلاس نمی‌آیی، بهن بگوی  
مدرسه‌ات نداختل داره».

گفتم «باشه، به ساعت دیگه می‌بینیم» در ماشین را بستم و بعد  
او را تماشا کردم که تایرهای ماشینش روی زمین آسالت کنید،  
می‌شد و دور می‌شد.

برگشتم و وارد ساختمان مدرسه شدم.

هنگامی که از میان راهروهای تاریک به سوی دفتر دکتر شریک  
می‌رفتم صدای بلندی از برخورد کتانی‌ها یم با زمین برمی‌خواست.  
به دنبال آقای تاگل گشتم، اما او را ندیدم. شاید در کارگاه عظیمش  
مشغول اختراع چیزهای حیرت‌انگیز دیگری بود.

هنگامی که از کنار اتاق‌های تعریف می‌گذشتم غرش همین‌گی  
نت‌های پیانو از آن‌ها شنیده می‌شد. از میان پنجره‌های کوچک  
و گرد می‌توانستم مریضهای لیخند به لب را ببینم که دست هایشان  
همراه با آهنج در هوا حرکت می‌کرد و سرشار رایا اجرای  
شاگردانشان تکان می‌دادند.

هنگامی که پیچیدم و وارد راهروی دراز و تاریک دیگری ندم،  
فکر عجیبی به سرم رسید. ناگهان متوجه شدم هرگز شاگرد دیگری  
را در راهرو ندیده‌ام.

از پشت پنجره‌ی اتاق‌ها مریضهای را دیده‌ام و صدای اجرای  
شاگرد هایشان را شنیده‌ام اما هیچ وقت یک شاگرد دیگر را ندیده‌ام.

هستی یکی. وقت زیادی نداشتم تا به این مطلب فکر کنم. دکتر شریک بالبخندی به لب بیرون در اتاق تمرین مان به من خوش آمد گفت: «امروز چه طوری، جری؟»  
 من یه به دنبال او وارد اتاق می‌شدم، گفتم: «خوب..»  
 اونلوار خاکستری گشاد و پیراهن سفید چروکی به تن داشت که  
 بده نلوار قرمز تتدی روی آن بسته بود. به نظر می‌رسید موهای  
 سفیدش را چند روزی شانه نکرده باشد. او به من اشاره کرد که  
 سرجایم روی نیمکت پیانو بشینم.

من به سرعت نشتم و دست‌هایم را با حالتی عصبی روی پاها یام گذاشت. می‌خواستم پیش از آن که کلاس را شروع کنیم به سرعت سخنرانی ام را انجام دهم. «آ... دکتر شریک؟»

او با حالت خشکی از عرض اتاق کوچک گذشت تا این که درست رو به روی من قرار گرفت. «بله، پسرم؟» او با گونه‌های صورتی باپانوئلی ش به من لبخند زد.

گفتم: «خوب... من... این آخرین جلسه‌ی منه. تصمیم گرفتم... آ... باید کلاس رو کنار بذارم.»

لبخند او محو شد. مج دستم را گرفت. او که صدایش به حالت غرش در می‌آمد، گفت: «اوہ، نه، نه، تو از اینجا نمی‌ری، جری..» فرباد زدم: «ها؟»

او مجمع را محکم‌تر گرفت. واقعاً داشت دردم می‌آمد. او گفت: «کلاس رو کنار بذاری؟ نه با این دست‌ها.» چهره‌اش با

و حشت

درس پیانو می تواند تو را بکشد

حالت زشته در هم فرو رفت. «تو نمی تونی کلاس رو کنار بذاری،  
جری. من به این دست های زیبا احتیاج دارم..»

# ۲۴

درس پیانو می تواند تورا بکشد

جیغ زدم : «ولم کن»

اوحرفم را نادیده گرفت و در حالی که چشمانش با حالت  
نهایتاً آمیزی تنگ می شد دستم را محکم تر گرفت . او گفت : «چنین  
دست های فوق العاده ای ، فوق العاده ..»

- ((نه .

با جیغ تیزی مچم را آزاد کردم . از روی نیمکت پیانو پریدم و شروع  
به دویدن به سوی در کردم .

دکتر شریک با عصبانیت صدایم کرد : «جري ، برگرد ! نمی تونی فرار  
کنی ..»

او با حرکتی خشک اما مداوم و گام های بلند به دنبالم آمد .  
در را باز کردم و به درون راه را پریدم . صدای موسیقی پیانو به  
گوشم خورد . راه روی دراز و تاریک مثل همیشه خالی بود .

دکتر شریک درست از پشت سر صدایم کرد . «برگرد ، جری ..»  
دوباره فریاد زدم : «نه ، » مکث کردم و سعی کردم تصمیم بگیرم به

کدام سو بروم، کدام طرف به در اصلی می‌رسید. بعد سرم را یابیم  
انداختم و شروع به دویدم نگردم.

که این هایی مدکم روی زمین سفت می‌خورد. تا جایی که می‌توانستم  
سریع می‌دویدم، سریع تر از آن که در تمام طول زندگی دویده بودم.  
اتاق‌های تیرین به سرعت از کنارم می‌گذشتند.

اما در کمال تعجب، دکتر شریک درست پشت سرم بود. او که حتی  
نفس نفس نمی‌زد، فرباد زد: «برگرد، جری، برگرد. نمی‌توانی از  
دست من فرار نکسی.»

به پشت سرم نگاه کردم و دیدم که به روی من نیشخند می‌زد.  
می‌توانستم احساس کنم که ترس تا گلویم بالا می‌آمد و راه نفس  
را می‌بست. یا هایم درد می‌کرد. قلبم چنان تند می‌زد که احساس  
می‌کردم نزدیک است قصه‌ی سینه‌ام بترکد.

پیچیدم و در استناد راهروی دراز دیگری دویدم.  
کجا بودم؟ آیا به سوی در ورودی می‌رفتم؟

نمی‌دانستم. این راهروی تاریک هم مثل یقینی راهروها بود.  
شاید دکتر شریک راست می‌گفت. یا ز پیچیدم و در حالی که  
ضریان خون را زیر شفیقه‌هایم احساس می‌کردم، فکر کردم، شاید  
نمی‌توانم از دست او فرار نکنم.

به دنبال آقای تاگل گشتم. شاید او می‌توانست من رانجات دهد.  
اما راهروها خالی بودند. صدای موسیقی از هر اتفاقی بیرون می‌آمد.  
اما هیچ کس در راهرو نبود.

پایین

اُنستم

بودم.

حتی

نمی از

نفس

ساز

ن که

تایید

هد.

آمد.

برگرد، جری. دویدن هیچ فایده‌ای نداره..»

من با صدای خشدار و از نفس افتاده جیغ کشیدم: «آقای تاکل، آقای تاکل کمک کنی! کمک کنی! خواهش می‌کنم.»

باز پیجیدم. کتانی‌هایم روی زمین برق افتاده لیز می‌خوردند. حالا نفس نفس می‌زدم و قسمی سیته‌ام به شدت بالا و پایین می‌رفت. در دولته را جلوی رویم دیدم. آیا آن‌ها به جلوی ساختمان می‌رسیدند؟

نمی‌توانستم به یاد بیاورم.

بانالهی کوتاهی، هر دو دستم را جلو بردم و درها را باز کردم. صدای دکتر شریک را از پشت سرم شنیدم: «نه، نه، جری، توی سالن اجرا نرو..»

خیلی دیر شده بود.

درها را باز کردم و داخل پریدم. من که هنوز می‌دویدم خودم را در انافق عظیم و روشن یافتم.

چند قدم دیگر برداشم و بعد با وحشت ایستادم. صدای موسیقی پیانو کر کننده بود... . مثل غرش ای بایان رعد و برق.

ابتدا، اتاق محو بود. بعد به آرامی واضح شد.

ردیف ردیف پیانوهای سیاه را دیدم. پشت هر پیانو یک مری ایختند به لب ایستاده بود. مری‌ها هم مثل هم بودند. همه هم زمان با موسیقی سرشان را تکان می‌دادند.

کسی که موسیقی را اجرا می کرد.

کسی که آن را اجرا می کرد.

من که از ردیفی به ردیفی دیگر نگاه می کردم، نفس بلندی کشیدم.

دست ها... موسیقی را اجرا می کردند.

دست های انسان که روی صفحه کلیدها شناور بودند.

هیچ آدمی به آن ها وصل نبود.

فقط دست!

# ۲۵

درس بیانو می تواند تو را بکشد

نگاهم روی ردیف‌های پیانو حرکت می‌کرد. یک چفت دست روی هر پیانو شناور بود.

مربی‌ها هم مردهایی کچل باکت و شلوار خاکستری و لیخندی بودند که به چهره‌شان چسبیده بود. سرهای آن‌ها تکان می‌خورد و می‌چرخید، چشم‌های خاکستری‌شان با اجرای دست‌ها روی صفحه کلید باز و بسته می‌شد. دست‌ها.

فقط دست در حالی که گیج، در تلاش برای یافتن معنای چیزی که می‌دیدم با چشم‌های از حدقه درآمده نگاه می‌کردم، دکتر شریک از پشت سرم وارد اتاق شد. او دوان به سوی پاهایم شیرجه زد و سعی کرد مرا زمین بزنند.

من به طریقی از جلوی دست‌های او که دراز شده بودند کنار پریدم. او غرید و با شکم به زمین خورد. او رانگاه کردم که با صورتی

سرخ از عصبانیت روی زمین سر، لیز خورد.

بعد چرخیدم، رویم را از دهها دست و از پیانوها برگرداندم و به سوی در برگشتم.

اما دکتر شریک سریع‌تر از آن بود که من تصور می‌کردم. در کمال تعجب، ظرف یک ثانیه بلند شد و به سرعت حرکت کرد تا راه فرار من را بیندد.

من سر خوردم و ایستادم.

سعی کردم برگردم و از او دور شوم. اما تعادلم را از دست دادم و افتادم.

صدای موسیقی پیانو در اطرافم می‌چرخید. به بالا نگاه کردم و ردیف ردیف دست‌هایی را دیدم که روی صفحه کلیدها حرکت می‌کردند.

با آهی از سر وحشت. سعی کردم سر پا بایستم. خیلی دیر شده بود.

دکتر شریک با لبخند درخشان پیروزمندانه‌ای روی چهره‌ی سرخ و گردش به من نزدیک می‌شد.

درین پیانو هی تواند تو را بکشد

فریاد زدم : «نه» و سعی کردم باشتم.

اما دکتر شریک رویم خم شده بود. قوزک پای چشم را گرفته بود و رهانمی کرد. «نمی تونی فرار کنی ، جری .»  
سعی کردم با پیچ و خم دادن به بدنم از دست او فرار کنم. «بذار برم. بذار برم .» اما او به طرز حیرت‌انگیزی قوی بود. نمی توانستم خودم را رها کنم.

از میان غرش پیانوها فریاد زدم : «کمک کنین ! یکی به من کمک کند!»

دکتر شریک گفت : «من به دست های تو احتیاج دارم ، جری . یه همچنین دست های زیبایی .»

جیغ کشیدم : «نمی تونی ! نمی تونی .»

درهای دولتی به شدت باز شدند .

آقای تاگل با حالتی گیج دوان وارد شد. نگاهش به سرعت دور آن اتاق عظیم گشت.

با خوشحالی فریاد زدم: «آقای تاگل، آقای تاگل، کمک کنیں! اون دیوونه است! کمک کنیں.»

دهان آقای تاگل از تعجب باز ماند. او گفت: «نگران نباش، جری!»  
جیغ کشیدم: «کمک کنیں! عجله کنیں.»  
او تکرار کرد: «نگران نباش.»

دکتر شریک که من را روی زمین نگه داشته بود، فریاد زد: «جری،  
تو نمی تونی فرار کنی.»

من که سعی می کردم خودم را آزاد کنم، به آقای تاگل نگاه کردم که  
به سوی دیوار رو به رو دوید. او دری خاکستری و فلزی را باز کرد  
و نوعی صفحه‌ی کنترل آشکار شد.

او رو به من فریاد زد: «نگران نباش.»

دیدم اهرمی را روی صفحه‌ی کنترل کشید.

بلافاصله دست شریک شل شد.

پایم را رها کرد و در حالی که به شدت نفس نفس می زدم ایستادم.  
دکتر شریک به شکل توده‌ای جمع شد. دستهایش بی نشانی از  
حیاط در دو سوی بدنش افتاد. چشم‌انش بسته شد. سرش پایین  
آمد و چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد.  
او حرکت نمی کرد.

با تعجب دیدم که او نوعی ریات است.

آقای تاگل با عجله به کنار من آمد. «حالت خوبه، جری؟»  
ناگهان متوجه شدم تمام بدنم می لرزید. صدای پیانو در سر

۱ اوون  
ری!»

می‌غزید. اتاق شروع به چرخیدن کرد.  
دست‌هایم را روی گوش‌هایم گرفتم و سعی کردم جلوی آن صدای  
کوینده را بگیرم. فریاد زدم: «جلوشون رو بگیریس، پگین بس  
کن!»

آقای تاگل به سوی صفحه‌ی کنترل برگشت و اهرم دیگری را تکان  
داد.

موسیقی متوقف شد. دست‌ها در جای خود در بالای صفحه کلیدها  
خشکشان زد. مربی‌ها دیگر سرشان را تکان نمی‌دادند.  
من که هنوز می‌لرزیدم، زمزمه‌وار گفت: «روبات. همچون  
روباتن.»

آقای تاگل که چشمان تیره‌اش وضعیت من را بررسی می‌کرد، به  
سرعت برگشت. «حالت خوبه؟»  
با زمزمه‌ای لرزان گفت: «دکتر شریک... یه روباته.» اگر تنها  
می‌توانستم جلوی لرزیدن زانو‌هایم را بگیرم، خیلی خوب می‌شد.  
آقای تاگل با لبخند گفت: «بله، اون بهترین اختراع منه.» او دستی  
برشانه‌ی بی‌حرکت دکتر شریک گذاشت. «واقعاً شبیه یه موجود  
زنده است، این طور نیست؟»

من بس مربی‌ها که کنار پیانوها خشکشان زده بود اشاره کردم و  
زمزمه کردم: «اوون‌ها... اوون‌ها همه روباتن.»  
آقای تاگل سری به علامت تأیید تکان داد. او که هنوز به سوی دکتر  
شریک خم شده بود گفت: «روبات‌های اولیه. اوون‌ها به اندازه‌ی این

رفیقم، دکتر شریک پیش رفته نیستن.»

پرسیدم: «شما... همه‌ی اون‌ها رو درست کردین؟»

آقای تاگل با لبخند سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «تک تک اون‌ها رو.»

نمی‌توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. کم کم احساس بیماری می‌کردم. با ضعف گفتم: «متشرکرم که جلوش رو گرفتین. حدس می‌زنم دکتر شریک از کنترل خارج شده بود. حالا... حالا باید برم.» به سوی در دولته راه افتادم و زانوهای لرزانم را وادار به همکاری می‌کردم.

آقای تاگل دستش را با ملاجمت روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «حالا نه.»

برگشتم تا به او نگاه کنم. «ها؟»

او که لبخندش محو می‌شد، گفت: «نمی‌تونی حالا بری. می‌دونی که، به دست هات احتیاج دارم.»  
- «چی؟»

او به پیانوی در کنار دیوار اشاره کرد. مربی گت و شلواریوشی بی‌جان کنار آن ایستاده بود و لبختدی بر چهره‌اش خشکیده بود. هیچ دستی روی صفحه کلید معلق نبود.

آقای تاگل گفت: «اون پیانوی تو می‌شه، جری.»

## درس پیانو می تواند تو را بکشد

پک قدم یک قدم و عقب عقب به سوی در دولته رفتم. تنه پته کنان

گفت: «ج... چرا؟ چرا به دست های من احتیاج دارین؟»

آقای تاگل جواب داد: «ساختن دست انسان خیلی سخته. اونها

خیلی بیچیده اند و بخش های زیادی دارند.» او، در حالی که به

سوی من حرکت می کرد، ریش سیاه و تیغ تیغی ش را خاراند.

من یک گام دیگر به عقب برداشتیم و گفت: «اما...»

آقای تاگل که چشم هایش به من دوخته شده بود، گفت: «می تونم

کاری کنم که دست ها به زیبایی ساز بزن، من برنامه های کامپیووتری

طراحی کردم تا باعث بشن آنها زیباتر از اون که دست های زنده ای

انسان می تونن، ساز بزن. اما نمی تونم دست بسازم. شاگردها باید

دست ها رو تهیه کنن.»

پرسیدم: «اما چرا؟ چرا این کار رو می کنیں؟»

آقای تاگل یک گام نزدیک تر شد و جواب داد: «معلومه، تا

موسیقی زیبا خلق کنم. من عاشق موسیقی زیبا هستم، جری و

وقتی اشتباهات انسانی سر راه قرار نگیرن، موسیقی خیلی زیباتر  
و کاملتره..»

او گام دیگری به سوی من برداشت. بعد یک گام دیگر، چشم های  
تیره اش، با حالتی شعله ور به چشم های من خیره شده بود: «تو  
درک می کنی، نه؟»

جیغ کشیدم: «نه، نه، درک نمی کنم، تو نمی تونی دست های منو  
بگیری. نمی تونی..»

یک گام دیگر به عقب برداشم. پاهايم هنوز می لرزیدند.  
فکر کردم اگر فقط بتوانم از در بگذرم شاید شانسی داشته باشم.  
شاید بتوانم از دست او فرار کنم. شاید بتوانم از این ساختمان جنون  
آمیز بیرون بروم.

این تنها امید من بود.

نیرویم را جمع کردم، ضربان قلبم را تادیده گرفتم و چرخیدم.  
به سرعت به سوی در رفتم.

هتگامی که شبح زن در برابرم ظاهر شد فریاد زدم: «اووه..»  
زن خانه مان، زن پیانوی من.

او، که تمام بدنش، به جز چشم هایش، خاکستری بود، در برابرم  
قد کشید. چشم های او به سرخی آتش بودند، دهانش از خشم  
حالت زشتی به خود گرفته بود. او به سوی من حرکت کرد و جلوی  
راهم را گرفت.

متوجه شدم که به دام افتاده ام.

ساله بیست  
۱۳۳ درس بجهانو می توالت تو را بکشد

بین آقای تاگل و شیخ گیر افتاده بودم.

دیگر راه فراری وجود نداشت.

شیخ زن که چشممان سرخش از خشم می درخشدند، فریاد زد: «بیهت اخطار دادم! بیهت اخطار دادم!»

موفق شدم با صدای خفهای فریاد بزنم: «الله، خواهش می کنم...»  
دست‌هایم را در برابرم بالا بردم و سعی کردم از خودم در برابر او  
محافظت کنم. «خواهش می کنم... بذار برم...»

در کمال تعجب، او از کنار من گذشت.

متوجه شدم که او به آقای تاگل نگاه می کرد.

او که چهره‌اش از ترس درهم فرو رفته بود، عقب عقب رفت.

درس پیانو می تواند تو را بکشد

روح زن بازوهايش را بلند کرد . او فریاد زد : «بیدار شین ، بیدار شین .»

و هنگامی که بازوهايش را تکان داد ، جنبشی را روی پیانوها دیدم .  
جنبش به مه تبدیل شد . توده هایی از ابر خاکستری بر فراز هر پیانو  
به اهتزاز درآمدند .

من که چشم هایم از ناباوری گشاد شده بود ، عقب عقب به سوی  
در رفتم .

مه تیره روی هر پیانو شکل گرفت .  
متوجه شدم که آن ها شبج هستند .

روح دخترها ، پسرها ، زنها و مردها .

من که از ترس خشکم زده بود ، آن ها را تماشا کردم که بر می خواستند  
و دست های شان را می گرفتند . آن ها انگشت های شان را تکان  
می دادند و دست های شان را امتحان می کردند .

و بعد ، شبج ها ، با بازوهايی که به جلو گرفته بودند و دست هایی که

در جلوی بدن شان تکان می‌خورد، از پیانوهای شان دور شدند و  
در چند ردیف و به صفت و به سوی آقای تاگل حرکت کردند.  
آقای تاگل جیغ کشید: «نه، دور شین، دور شین.»  
او برگشت و سعی کرد از میان در فرار کند. اما من راهش را بستم.  
و اشباح روی او ریختند.

دست‌های آن‌ها او را به زیر کشیدند. او را به زمین دوختند.  
او لگد زد و تقلّا کرد و جیغ کشید.

- «بذرین بلند شم! از روی من برین کنار! برین کنار.»

اما دست‌ها، ده‌ها و ده‌ها دست، او را به زمین دوختند، پایین  
نگهش داشتند و صورتش را به زمین چسباندند.

روح زن خاکستری به سوی من برگشت. او از میان جیغ‌های  
دیوانه‌وار آقای تاگل فریاد زد: «سعی کردم بہت هشدار بدم! سعی  
کردم بترسونم! من توی خونه‌ی شما زندگی می‌کرم. من یکی از  
قربانیان مدرسه‌ی اون بودم. سعی کردم بترسونم تا تو هم قربانی  
شی.»

من... من...

او دستور داد: «بدو، بجنب... درخواست کمک کن.»  
اما من خشکم زده بود و از چیزی که می‌دیدم بیشتر از آن تعجب  
کرده بودم که بتوانم حرکت کنم.

در حالی که با ناباوری نگاه می‌کرم، دست ارواح روی آقای تاگل  
به حرکت درآمدند و او را از روی زمین بلند کردند. او بیچ و تاب

خورد و تنلا کرد، اما نمی توانست خود را از چنگال قدر تبعد آنها  
خلاص کند.

آنها او را به سوی در بر دند و سیس از آن خارج شدند، من به  
دنبال شان به سوی در رفتم تا تعما کنم.

به نظر می رسد آقای تاگل شناور باشد، او وارد چنگل عمیق کنار  
مدرسه شد، دستها او را با خود بر دند، او در میان درختان در هم  
تسبیده نایدید شد.

می دانست که دیگر کسی او را نمی بیند.  
چرخیدم تا از شیخ زن تشکر کنم که به من هشدار داده بود،  
اما او هم رفته بود.  
حالا کاملاً تنها بودم.

راهرو در سکوتی ترسناک پشت سرم قرار گرفته بود، سکوتی  
روح انگیز.

صدای موسیقی پیانو قطع شده بود... برای همیشه.  
چند هفته بعد، زندگی من تغیریاً به حالت عادی بازگشته بود،  
پدر در روزنامه یک آگهی چاپ کرده و بلافاصله پیانو را به  
خانواده ای در سوی دیگر شهر فروخته بود، جای آن در اتاق  
نشیمن باز شده بود، به همین دلیل مادر و پدر یک تلویزیون  
صفحه‌ی عربی خریدند.

من هیچ وقت شیخ زن را دویاره ندیدم، شاید او همراه با پیانو  
بهرون رفته بود، نمی دانم.

سایه وحشت

درس پیانو می تواند تورا بکشد ۷

من چند دوست خوب پیدا کردم و داشتم به مدرسه‌ی جدیدم عادت  
می‌کردم. داشتم جداً به عضویت در تیم بیسبال فکر می‌کردم.  
من گل زن خوبی نیستم، اما توی زمین خوب بازی می‌کنم.  
همه می‌گویند دست های خوبی دارم.